Sa'di
= Gulistan

بسم الله الرحمن الرحیم

هزاران هزار گلدستهٔ تحیت و ثنا نثار بارگاه ایزد جل و علا که بطبع نسخهٔ گلستان که در حقیقت گلزاریست که در هر قطعهٔ آن سرشته
شاهد گلهای مواعظ و نصائح از غنچه‌های عبارات دلکش نقاب رو انداخته و در هر تنقیش فقرهای تهذیب اخلاق و حسن آداب جای جوی جست
و خروش برافراخته هر فقراتش از غایت ملاحت و شیرین بیانی بر شاهدان غنا خنده زن و هر مصراعش از نهایت سلاست
و روانی بر پست ابروی مهوشان ختا و ختن جبین افکن بمقالات عذوبت آگینش غلغلهٔ آه واه در چارسو انداخته و کلمات تبسم ریزش
علم لمن الملک الیوم در گنبد گردون افراخته هامان هر صفحه‌اش و شور بیت‌های انتظام امور دنیا و عقبی و جا هر رقمش در قصر بیست
برای معرفت کردگار توانا کثرت اشتهارش در مغارب و مشارق عبارای مقبولیت و دلیلیست ساطع فرط رغبت
هر ذی‌هنر بسوی فقراتش بر عالی رتبتی و حجتیست قاطع بنابرین علی ما نقل عن بعض الاکابر قاری عالمش ذخیره اندوز آن
دنیا و عقبی است قاری غیر عاملش نیز بدولت علم و حسن ادب بهالا لاجرم کتابی بجز کتابست باین شهرت و تداول در میان کلام
هیچکی را از مختلف و متفق مثل این کتاب پسندیده نمی‌بینی که بهارستان ملای جامی این شیوهٔ گفتار در جنب گلستان
نقاب اختفا بر رو انداخته و احدی از اکابر و اصاغر بسوی وی میلی نساخته و حق هست که از ابتدای عهد نظم

هر احدی از متقدمین و متاخرین بدین طرز گزین تعبیر و دلنشین چه فی نگفته و کسی از سابقین مضمار فصاحت و بلاغت
باین نمط بهین نکو در چه جهت دردمندان ریخته مگر از غایت تحریف ملایان بی بصیرت و فرط تصحیف معلمان
افسرده طبیعت لآلی عقد عبارتش از هم ریخته سلک درر مضامینش از هم گسیخته از غایت تصرف ناظرین [illegible] نسخهای عبارت
سعدی رسیم که گویا هر یک کتابیست جداگانه و از فرط تخلیط عوام درر غرر نظم فقراتش چنان بهم آمیخته که ارباب انشا
هرگز تا او فرقی باقی نماند تا آنکه یکی جایی [illegible] عبارت [illegible] دیگری جایی حدیقه علیه حدیقه علیا [illegible] الی رحمة الله الباری
محمد حسین انصاری [illegible] است که زین پیش این کتاب را در دست ناشناسان نگذاشته نسخه معتمد که از گرد و باد تحریف و تصحیف
مصون باشد و از غبار انتحال محفوظ و مامون بدست آرد و بعد تصحیح بالغ در مطبع خود بطبع آورده متعطشان و قدردانان را سیراب سازد
بهر از تکاپو و غایت جستجو نسخه معتبره و مستنده که درس مقبول حی قیوم جهان مطاع عالم مخدوم مولانا محمد [illegible]
محدث مرحوم که بمبالغه تمام مقابل و مطابق شده بود از نسخه کتب خانه برهان الدین خان که عمرو بن سیف
الی وردی در سنه هشتصد و پنج هجری [illegible] در رای صفی الدوله بکمال التصحیح و تنقیح حواله قلم ساخته بود از
کتب خانه برهان الدین خان صاحب بدست آورده بمراعات قواعد رسم خط فارسی و اتمام مضاف و مضاف الیه
و صفت موصوف در یک سطر و تصدیر نظم بقطعه و رباعی و مثنوی و امثال آن بر وفق اصطلاح قرار داده قوم نه ترقیم قطعه
بجای رباعی و بالعکس چنانچه عادت ناشناسانست نقلی زو حاصل و دو سه بار از حضرات کارپرداز این مطبعه در حواشی
که تصحیح و مقابلت آن فوق الوسع الطاقه صرف همت سازند و هیچگونه تغییر و تصرف در اصل کتاب [illegible]
تدقیق آن ناطق است و انداشته نسخهای عجیبه لطیفه [illegible] بتکلیف شاهد معنی از نقاب بر آید از شروح فاضل سروری [illegible]
یا سراج الدین آرزو و دیگر نسخ معتبره معتمده التقاط کرده بر اطراف اشیای آن مع نام آن کتاب که از نسخه بر گرفته اند ثبت کنند
بحمد الله که بعد جد و جهد تمام کتاب مذکور چنانکه خاطر میخواست بازیادت حواشی کثیر المنفعه حاوی بیان حلیه معانی نظم و نثر
از شروح مذکور و شرح فاضل [illegible] و تعلیقات مولوی محمد علی مع وجوه ربط حکایات باهم [illegible] هر یکی از آن
مخصوص با فوائد غریبه و حواشی عجیبه دیگر که در شروح مذکور اثری از آن پیدا نبود و تقطیع اشعار که بجز آنها هیچ کس [illegible]

محیط از عقول متوسطه متواری می و از تقریر مسند علوم تفسیر و حدیث رسول سرخیل و اتقان فقه و اصول عقلی احسن کار عوامض
منقولات کشاف مدارک عالیه منقولات ماهر علم طبیعی و الهی مرتاض ریاض فلسفی و ریاضی و آگاهی اسرار رسیده هیأت
واقف دقائق بلاغت و فصاحت مقبول بارگاه لم یزلی جناب مولوی محمد انور علی دام افضالهم با حل اصطلاحات
و لغات آن از بهار عجم و چراغ هدایت و مدار الافاضل و موید الفضلا و برهان قاطع و کشف اللغات و جامع الفرس و سروری
و منتخب و صراح و قاموس و صحاح مزین بعرض طبع درآمد و بعد طبع بخیال مزید اهتمام در تصحیح این کتاب جناب ممدوح در سر افتاد که
با اصل نسخه صحیحی پیش مولانا مولوی محمد مخدوم قدس سره آورده بود و بر آخرش این عبارت مندرج بود
که این نسخه منقولست از نسخه که در سنه اثنین و ستین و ستمائه مذکور و دستخط شیخ بر آن مسطور بار بمقابلت آمد نسخه که در بلده
کرمان و اواخر محرم سنه ثلث و خمسین و سبعمائه بقلم آمده و لهذا مولانا مرحوم آنرا نهایت عزیز و معتمد میداشتند و
ورای اهل حدی را معاینت نمیگذاشتند و جم غفیر از کملا و نحاریر بر صحت آن متفق اللفظ هستند مقابلتش کرده آمد و صحف بالغ
بوقت مقابلت در چند مواضع اختلافی و رجحانی از نسخه منقول عنه با این نسخه معلوم شد و در بعض جا لفظیکه
بر حاشیه نسخه مطبوع منقول از دیگر نسخها بود در کتاب مخدوم در اصل متن مرقوم لاجرم بخیال آنکه نوعی از نسخهای معتمده
فرو گذاشت نشود اولا صحیحنامه موافق نسخه منقول عنه الی ردیف تا ثانیا موافق این نسخه معتمده مولانا قدس سره
درست کرده شد و بیشتر چندی با از نسخهای حجه دیگر که وقت طبع فرو گذاشت شده بود و بجایش نسخه اصل کتاب هردو
مرجح بود جداگانه بسمت ترقیم یافت و بعضی نسخها که در اصل نسخه منقول عنه و نسخه مولانا مرحوم بود و بتکلف
ما لا کلام محصلش دریافت میشد بلکه در بعضی بعد تکلف هم رخ مقصود جلوه گر نمود علتجا بجای آنها نسخ دیگر از شرح
سروری و غیره التقاط کرده طبع نموده شد تا ناظر این کتاب بی تکلف قشر از لباب ممتاز سازد و در ورطه
تحیر نیفتد الغرض راقم سطور و کارپردازان این مطبعه در تصحیح این کتاب دقیقه از دقایق فرو گذاشت نکردند و در توثیق
و تشریح غوامض و نکات آن عرق قهار ریختند و شبهارا بروز آوردند و بالتزام امور سابق الذکر در طبع این کتاب
کوس لمن الملکی نواختند اگر گوئی که از ابتدای تصنیف تا این زمان مثل این گلستان با این چنین تصحیح و حواشی بعرض وجود

زیاده سزاست و تفوق آن بر تمامی نسخ منتشره روزگار بجا آری ایجاد چیزی بطرز تازه کار هرکس نیست
بلکه ماهران فن تا خون جگر نخورند و تلخی ها و دود چراغ و مرارت فکر نچشند کلید امر جدید بدست نیارند و فضیلت ایجاد
ذخیره نسازند پس مثل کسیکه موشکافیها بکار برده در درست کردن جزئی و حل عبارتی کوشیده فضیلت سبقت میرباید مثل
شخصیست که قصیده تازه بچنگال می آرد و مثل آنکه بر باغش میرود و اندکی تغیر و تبدیل کرده آن عمل را بسوی خود
منسوب میکند مثل شغالیست که فضله صیدش را طعمه خود میسازد و هر چند که این متتبع در تکمیله امر اول رنجکی برده باشد تاهم
گردنش از ربقه تقلید بدر نمیرود و فضل سابق محو و منسی نشود **آمدم بر بندی از حالات مصنف این**
کتاب یعنی شیخ الشعرا امام البلغا بلبل شیرازی **شیخ مصلح الدین سعدی** که از کبرای طبقه علیه
صوفیه است و شرح حالاتش ازان مشتهر که کسی خامه خود را در بیانش بپرواز آرد و خنگ نظر در هوای آن جولان دهد مگر
ازان اکتفا میرود که حضرت شیخ در سنه احدی و ثمانین و خمسمایه (۵۸۱) در شیراز متولد شد و از ابتدای سن شعور بکسب و اکتساب مشغول
تا آنکه در غزل گوئی کوس لمن الملکی نواخت و شور تحسین در چار سو انداخت زیرا که تا زمان شیخ احدی را کمالی شعله در کانون سینه
مشتاقان نیفروخته و دل عاشقان را نگداخته بلکه قصیده ها می گفتند و براه غزل نمیرفتند و لهذا در غزل خلعت
رسالتش مخلع نموده اند عزیزی میگوید **شعر** در شعر سه تن پیمبرانند هر چند که لا نبی بعدی ابیات و قصیده و
غزل را فردوسی و انوری و سعدی پس شیخ موجد این طریقه شگرف شده تخلص خود بنام شاهزاده سعد بن ابی بکر
که مرید شیخ بود مقرر نمود و پس ازان بخدمت سرآمد محدثین دوران فخر علمای پیشینیان ابوالفرج بن جوزی
تحصیل علوم نقلیه پرداخت و آوازه درس و تدریس در شیراز در انداخت بعد ازان بحضرت شیخ المشایخ مولانا شهاب الدین
سهروردی قدس سره ارادت نمود و مقامات فقر و تصوف را برین کمالات ظاهری افزود و در تذکره
علی قلیخان شش انگشتی مرقوم است که حضرت شیخ یکصد و بیست سال (۱۲۰) عمر یافته چهل سال در خدمت فقرا و درویشان
بسر کرده با علی مدارج کمال عروج نمود و چهل سال دیگر سیاحت نمود و چهل سال دیگر در عبادت و تربیت خلق اشتغال داشت و رحلتش در شوال
سنه احدی و تسعین و ستمایه (۶۹۱) در دار العلم شیراز واقع شد و بر علو رتبتش کفایت میکند آنچه فارس مضمار بلاغت

بلاغت و ارشاد شیخ غلام علی آزاد در خزانهٔ عامره می آرد که یکی از مشایخ منکری بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان
کشاده شد و ملائکه با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازی است از آنکه بیتی وی
برگ درختان سبز در نظر هوشیار * هر ورقی دفتریست معرفت کردگار * قبول حق سبحانه و تعالی افتاده این
عزیز بعد این واقعه بر در شیخ رفت تا بشارتی دهد دید که چراغی فروخته و با خود زمزمه میکند و همین بیت میخواند
صله فوق همه صلات است تا حق تعالی کرا نصیب کند * و فیه ایضاً نقل است که شیخ فیضی که ارتداد او ز امور خان مفصل نوشته اند
در مثنوی نلدمن هر گاه این بیت گفت * ذره بن مو که می نهی گوش * فوارهٔ فیض اوست در جوش * رو بآسمان
کرده منتظر صله مثل شیخ نشست اتفاقاً غلیوازی از هوا ینچال که دو در دهانش افتاد و بسیار بهم بر آمد و گفت
شعر فهمی عالم بالا معلوم شد * نقل است که سلطان محمد قاآن ناظم ملتان دو مرتبه استدعای قدوم شیخ از شیراز نمود و اشعار
امیر خسرو که در هندوستان غلغلهٔ غزل انداخته بود و بسوز سینهٔ اعذار انجمنها گرم ساخته برای ملاحظهٔ شیخ
ترسیل نمود شیخ از استیلای ضعف پیری نتوانست رسید و هر دو بار دیوان خود را بخط خود بسلطان فرستاد و اشعار
امیر را تحسین بلیغ فرمود و تربیت او را تحریص نمود انتهی پس آنچه مشهور است که شیخ در هندوستان آمده با امیر خسرو ملاقات نموده
شعرش در بیاض خود مرقوم نمود ظاهراً صحیح نباشد *

والله اعلم *

عبد القادر ولد مولوی عبد الخالق ساکن کهر
اورنگ آباد متصل امام مسجد

فهرست ابواب گلستان با تعداد حکایات

قطعهٔ تاریخ

جناب مستطاب مولوی ابن حسن صاحب   به تصحیح گلستان چون آمد بست از دل انور

پی تاریخ طبع این کتاب گلشن معنی   که از صحت گلستان جاودان مطبوع [illegible]

۱۳۵۹

للّه الحمد که تصحیح و تحشیه فاضل یلمعی المعی

جامع معقول و منقول مقبول بارگاه لم یزلی مولوی قمر علی صاحب

گلستان مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمه

در مطبع محمدی متصل [illegible] آگره [illegible] سنه ۱۲۵۹ هجری

باهتمام حاجی محمد حسین حلیهٔ طبع پوشید

وجه حصر کتاب گلستان بیک دیباجه و هشت ابواب و یک خاتمه نوکر زیر خامهٔ اعجاز شمامهٔ قطب سماء تدقیق مرکز دائرهٔ تحقیق نحریر یلمعی مولانا مولوی نور علی سلمه الله العلی

بدانکه کتاب گلستان ظاهرا در بیان علم اخلاق است و آن عبارتست از اکتساب خصائل حمیده
و ازالت رذائل ناپسندیده برابرست که حسن و قبحش از لسان شرع ثابت شده باشد یا پیش طبایع سلیمه محمود
و مکروه بود بنابرین منقسم کرد مصنف علیه الرحمه این کتاب را بر یک دیباجه و هشت ابواب و یک خاتمه
و وجه انحصارش درینها آنکه مذکور درین کتاب یا از قبیل مقاصدست و یا مقدمات یعنی ما ینبغی تقدیمه
و یا بعدی از حال کتاب بعد تالیفش و طلب دعا در حق مصنفش پس ثانی یعنی مقدمات از انکه مستحق تقدیمست
در دیباجه ذکر کرد و ثالث یعنی حال کتاب و طلب دعا را در خاتمه چه حال کتاب و طلب دعا سزاوار است
که در تمامی باشد و اول یعنی مقاصد را در ابواب ثمانیه و وجه حصرش در ابواب ثمانیه آنکه این اخلاق یا متعلق است
بشخص واحد بانفراده یا بجماعت ثانی مذکورست در باب هشتم که مشتملست بر آداب صحبت و علت و
حکمت از انکه تا وقتیکه شخصی حال خود را بانفراده باصلاح نیارد قابل معاملت با جماعت نباشد پس احق
آنست که موخر باشد از ابواب متعلقانه که در بیان کیفیت اصلاح اخلاق شخص واحد هستند و اول یا از
قبیل مواعظ و نصائح است و مراد از و باب اول مذکور در باب هفتم است چه تا وقتیکه شخصی خود متحلی
باخلاق حسنه نشود قابل نصیحت و تعلیم دیگری نباشد پس سزاوار آنست که بعد ابواب باشد که در بیان
تحلی باخلاق حسنه است مذکور کنند و ثانی یا از قبیل اخلاق و احوالیست که مختص باشد بسنی سوای
دیگر یا نه پس اول یا متعلقست بسن شباب یا بسن شیخوخت و پیری زیرا که سن صبا قابل تخلق بخلقی نباشد چه آن سن سن لهو
لعبست اول باب پنجم است و ثانی در باب ششم از انکه سن شباب مقدمست بر سن پیری و سزاوار آنست
که این هر دو ابواب موخر باشند از ابوابیکه در آن بیان اخلاق متقید بسنی دون سنی دیگر نیست الا انکه عام

مقدم می باشد بر خاص و ثانی یعنی اخلاقیکه مقید بسنی و رای سنی نیست یا عامست مر سلاطین و مساکین را یا خاص
بیک طائفه از این هر دو و چون عمده اخلاق آنست که متعلق باشد بخواهش شهوانی و ارادت نفسانی و یا بجارحه
بجارحه لسانی بدلیل قوله علیه السلام اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک و لسانک الذی
بین لحییک پس تهذیب این هر دو اهم ست لهذا اول در باب سوم مذکورست و ثانی در باب چهارم از آنکه
احوال متعلق بنفس از راه شرافت مقدمست بر حالات متعلق بآن و چون قناعت و خاموشی متفرعست بر تخلق باخلاق
درویشان مر درویشانرا و اختیار سیرت پادشاهان پادشاهانرا لهذا موخر آورد این دو باب را از دو باب اول و
ثانی یعنی آنچه خاصست بیکی از سلاطین یا مساکین ثانی در باب ثانی ست و اول در باب اول از آنکه
در صلاح سلاطین صلاح عالمست پس احق بتقدیم باشد هذا ما حصل لی الان فی وجه الحصر و ان کان
استقرائیا و لم یسبقنی احد من ناظری هذا الکتاب علی بیان هذه الفائدة مع انها لابد منها
پستر بدانکه چون غرض مصنف از آوردن حکایات در هر باب محض تهذیب اخلاق اندرزست نه قصه گوئی و افسانه
شماری چنانکه خود در خاتمه فرموده که در موعظتهای شافی در سلک عبارت شیرین است داروی تلخ نصیحت
بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند لاجرم وجه تطابق محصل هر حکایت بعنوان
بابیکه این حکایت در وی مذکورست ضرور بیان باید کرد و همچنین ربط حکایت اولی بما بعدش تا ترجیح بلا مرجح
و وضع الشی فی غیر محله که از شان ارباب بلاغت بفرسنگهاست لازم نیاید و چون شروح متقدمین و متاخرین
این امر را مهتم اثری و نشانی از و ندیدم لهذا خامه خامه را در بیانش بلند پرواز کردم قایلا ما قاله المصنف
گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان بلاغ باشد و بس قوله باب اول در سیرت پادشاهان فی الصحاح
السیر الطریقة و مراد در ینجا از خصلت و احوال و طرق و سجایای ملوک ست حکایت پادشاهی شنیدم الخ
محصل حکایت آنست که از اهم اخلاق سلاطین و اصل آنها آنکه بر خرافات عامه نظر نکنند و بحکم اذا مروا
باللغو مروا کراما چشم پوشی از هرزه درائی آنها فرمایند و چون چشم پوشی از کلمات ناشایسته بی خیال مرکو

همان و هر ساعت صورت بندد و لهذا بعد لطیفه حکایت ۲ سلطان محمود الخ ضمیرش حسبت نمایند که عمر عبادت خلافرا
آنست که در حق وی دراز خاطر فراموش نسازند و همین ست وجه ایراد این حکایت اندرین باب قوله حکایت ۳ ملک زاده را الخ درین حکایت تمثیل ست
بر موعظ غریبه لطائف عجیبه اما آنچه ما در پی آنیم یعنی تطابق بعنوان باب بیانش آنکه از جمله سیر پادشاهان آنست که بسوی کسی از راه
خردی جثه و ضعف تنش نظر حقارت نه بینند زیرا که ع توچه دانی که درین گرد سواری باشد فرموده اند نه بینی که چون زیر بچه ذرد را
بچشم حقارت پدر بر سرش از دستش چه رسید درین مناسبت و اشتراک حکایت طائفه دزدان عقبش ذکر کرد و خلاصه حکایت دزدان
همینست که سلاطین را باید که اعدا را بچشم حقارت ننگرند چنانکه ملک زیر مسیر بود قوله حکایت ۴ طائفه دزدان عرب الخ
وجه ربطش بحکایت سابق و وجه ایرادش درین باب از ما سبق هویدا شد قوله حکایت ۵ سرهنگ زاده را الخ ایراد این حکایت درین باب
اشارتست بانکه سلاطین بمجرد اتهام احدی بخیانت امری نباید که بر سر غضب آیند و او را ذلیل و معزول
فرمایند بلکه گره از روی حقیقت بگشایند چنانکه ملک بعد دریافت حقیقت و ثبوت کذب گفت که موجب خصمی
ایشان در حق تو چیست و وجه ربطش بحکایت سابق اشتراک هر دو در سعی ابنای جنس در کشتن بیگناه
الا این قوم در اول ظفر یافتند و درینجا مخذول و مردود شدند قوله حکایت ۶ یکی از ملوک
عجم الخ وجه ایرادش درین باب آنست که از مذموم ترین خصال ملوک ظلم ست که هم باعث
نزع سلطنت در دنیا و هم موجب نکال و وبال اخروی ست و وجه ربطش بحکایت سابق از آنست
که اعدا هرگز بر کسیکه دامنش از غبار لوث خیانت و ظلم صاف ست دست نیابند و آنکه آلوده بخس
و خاشاک ظلم ست کسی بحمایتش نخیزد قوله حکایت ۷ پادشاهی الخ درین حکایت اشعارست
بانکه مزاج پادشاهان بسیار نازک واقع شده پس هر کس لائق مصاحبت شان نیست لهذا غلام دید انچه دید
و ربطش بحکایت سابق از آنکه آدمی را باید که در حالت سلامت احوال قدر عافیت در حبت اندوختن نعم حقیقی در انحال پی ببرد که اگر
ملک عجمی قدر ملک و مال خود دانسته دست ظلم کوتاه کردی و شکر ملک الملوک واجبی مملکتش چرا از دستش بدر رفتی و همچنین اگر غلام قدر کشتی می دانستی
بحر و شور بیهوده ننمادی محنت غرقه دریا چرا کشیدی [illegible] مزاج پادشاه قوله حکایت ۸ یکی از ملوک عجم الخ در ایراد این حکایت

اشعار است برینکه سلاطین را باید که بر ملک و مال و فتح قلاع غره نشوند و نازک مزاجی اکار نفرمایند که قاصد
مرگ در پیش است و داعی اجل از پس از این تقریر ربط حکایت بسابق هم هویدا شد قوله حکایت [۹] هرمز را گفتند
حاصل حکایت آنکه سلاطین را میباید که کمال حزم و احتیاط را شیوهٔ خود سازند و بر قول حکما از آن کز تو بترسد بترس الحکیم
کار بند شوند و ظاهر ربطش بحکایت سابق از آنست که بر اهل کاران سلطنت سابق اعتماد نکنند پس آنچه فرموده آورده
گفت که سپاه و رعیت از طرف جملگی مطیع فرمان گشتند اطاعت شان قابل اعتماد نیست چنانچه هرمز اطاعت
وزرا دید و اعتماد نکرد قوله حکایت [۱۰] بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام الخ وجه آوردن این حکایت [۱۱] و نیز دو حکایت [۱۲]
ما بعد ش در بیان آنکه اجابت دعا موقوف رفع مظالم است پس تا وقتیکه سلاطین بر رفع مظالم همت نگمارند
متوقع اجابت دعا نشوند بلکه دعای خیر در حق ظالمان مؤثر نیست و اشتراک هر چهار حکایت در مضمون
بیت اخیر است تو کز محنت دیگران الخ قوله حکایت [۱۳] یکی از ملوک الخ در ایراد این حکایت در بیان اشارت است
برینکه سلاطین را باید که در ایثار بر فقرا بدل نشوند و بدرشتی از پیش خود نرانند چه مثال سلاطین چون چشمه شیرین است
که مجمع مرغ و مور بود و ربطش بحکایت سابق از آنست که در آن بیان ظلم بود و راندن فقرا هم نوعی از ظلم
ولهذا نهی شدید از و وارد شده قوله تعالی واما السائل فلا تنهر ای سائل را بقهر مران قوله حکایت [۱۴]
یکی از پادشاهان الخ درین اشارت است بآنکه بر سلاطین رعایت مملکت ایثار بر لشکر واجب و الا بر وقت مقاتلت
غنیم کسی بکار نیاید و آخر مملکت فاحش ویران و بدانکه رعایا و لشکر را از پیش خود بقهر راند و خود مشغول عیش و
طرب ماند و از ینجا ربطش بحکایت سابق هم هویدا شد قوله حکایت [۱۵] یکی از وزرا الخ در ایراد این حکایت
در بیان اشعار است بانکه بکنج عافیت تنها با یاد حق نشستن بهتر است از آنکه بانتظام امور مملکت پردازند
چه سلاطین و وزرا پیوسته مورد طعن و تشنیع گاهی از جهت عدم خبرگیری رعایا و گاهی بباعث عدم ایثار زرها
بر لشکریان باشند و هر که بکنج عافیت نشست از دست و زبان حرف گیران رست و از ین تقریر ربطش بحکایت
سابق هویدا شد قوله حکایت [۱۶] سیاه گوش را گفتند الخ ملخص حکایت در فقرات اخیر است اعنی قدر آنکه

حضرت سلطان تا قول او خلعت هند بس که وجه ایراد این حکایت هم حکایتها بعدش درینباب مذ بسبب لگی ان
که از تلوّن طبع سلاطین حذر بوده حضور ایشان اختیار نکنند چه باشد که رنجی با سر برود و لهذا وزیر معهود
که ذکرش در حکایت سابق گذشت بخیال تلوّن مزاج ملک تن بقبول عمل وزارت نداد و فیه مصنف که ذکرش می آید
چون تعرّب مزاج سلاطین جهت از تلوّن مزاج ایشانها دیده و تنبیه وجه ربطش بحکایت سابق و لاحق قوله حکایت ۱۷
یکی از رفیقان الخ وجه ایرادش درینباب و وجه ربطش بسابق در حکایت سابق گذشت قوله حکایت ۱۸ چند
الخ وجه ایراد این حکایت درینباب قطعه دو میر وزیر الخ خبر میدهد و ربطش بسابق ازانکه باعث ساییدن مروتا
بارگاه امارت حضرت شیخ بودند قوله حکایت ۱۹ ملک زاده گنج فراوان الخ وجه ایرادش درینباب اینست که
ملوک اسخا و کرم باید نه اینکه ریزه ریزه فراهم کنند و بکسی ندهند بلکه بدیگران بگذارند پس فیض دست و ایثار برعنا
نکردن خصلتیست مذموم چنانکه از حال این زکی که دست از سخا و ایثار بنها کشید معلوم کرد و همین تقریر ربطش بحکایت سابق هم
هویدا شد قوله حکایت ۲۰ آورده اند الخ اشارتست بانکه سلاطین را باید که از ظلم اندک هم احتراز کنند و از انجا که
مال بیت المال لقمه ارباب استحقاق است پس باید که پیش خود چون مار گنج فراهم نکنند بلکه بایشان بدهند چنانکه ملک زاده
کرد چه ندادن حقوق ارباب استحقاق هم نوعی از ظلم است و ازینجا ربطش بحکایت سابق هم معلوم شد قوله
حکایت ۲۱ عاملی الخ حاصل آنکه هرکه برای رضاجوئی و خیرخواهی ملوک دل آزاری خلائق روا دارد ثمرش بسیار
بد بیند چرا که ثمره ظلم بدترین ثمرهاست لهذا نوشیروان ازان امتناع نمود اگرچه ظلم اندک بود و ازینجا ربطش
بسابق آشکارا شد قوله حکایت ۲۲ مردم آزاری را الخ در ایراد این حکایت درینباب اشعارست بانکه
اهل کار را باید که بر عمل و خدمات ملوک غره شده دست مردم آزاری از نکنند چه بسا است که زمانه نیست باشد
پس در وقت عزل و عتاب ملوک که لازم طبع ایشانست مظلومان انتقام خود گیرند و زیاده تر رسوا نمایند و ربطش
بحکایتهای ماتقدم ذکر ظلم در هر دو و ذکر محبوس نمودن ظالم در هر دو جا قوله حکایت ۲۳ یکی را از ملوک الخ حاصل
آنکه برای سلامت نفس خود روا کردن ظلم بر نفس دیگری همین باعث صحت و سلامت است چه در ظلم گاهی نفعی

نقلی نمیشود چنانچه از حکایات سابق حال ظلمه موید شد قوله حکایت ۲۴ یکی از بندگان عمرو لیث الخ خلاصه این
آنکه مردادار ظلم بر دیگری شان آن آخر دست بر دست و لهذا الملک بعض مجوز ظلم بر دیگری شدند ازین تقریر وجه ربط هر دو حکایت
پیدا شد قوله حکایت ۲۵ ملک زوزن الخ ایراد این حکایت درین باب اشعارست بآنکه وفای عهد و محافظت حقوق
سابق علی الخصوص حضرات سلاطین شیوه ایست مرضیه و خصلتی است پسندیده چه در حرمت سلاطین اصلاح
اشخاص متعدده است و در عقب ایشان موجب فنای عالم و ارتباطش بحکایت سابق در رضا و تسلیم ست که در هر دو حکایت
موجودست قوله حکایت ۲۶ یکی از ملوک عرب الخ در ایراد این حکایت درین باب اشعارست بآنکه هوشیار را
باید که از معاملات دوم بهر یکی خصوصاً از امور یکه متعلق بسلاطین که بلقب ظل اللهی ملقب هستند یعنی بسوی ملک الملوک
برند و این کارخانها را مجاز محض دانند و بر نقد اقتصار نکنند پس چنانکه سلاطین از کثرت خدمات خوشوقت شده
ملازم خود را می نوازند همچنین بار تعالی از کثرت طاعات اصحاب مراتب علیه میرسانند و ربطش بحکایت سابق ظاهر
که پادشاه از حسن عقیدت و التزام آن محبوس اصحاب شان زنند کرده و غلام گرد قوله حکایت ۲۷ ظالمی الخ ظاهر است
که این ظالم اسیر حیی و نه پادشاه چه نظر عادت خریدن هیزم و فروختن آنها بتوانگران از شاهان امر غریب معلوم میشود پس آوردن
این حکایت درین باب که در سیرت ملوکست شاید که نظر بایراد لطیفه که بر تاج کیخسرو نوشته بوده باشد و درین هنگام حال صاحب حکایت
و لطیفه آنکه شاهان را از بال ملک و نبایع غره باید شد چه مرگ بهر یک در پیش ست و دست تظلم نباید کشاد و از طریقه احسان
اغماض نباید فرمود که همین امور باعث بقای سلطنت شد ورنه مال و منال و دیار را اعتباری نیست و ازینجا ربطش بحکایت
سابق هم معلوم شد قوله حکایت ۲۸ یکی در صنعت کشتی الخ در ایراد این حکایت درینجا تنبیه است که سلاطین را
باید که بلاف زنان و هرزه گویان توجه نفرمایند تا اینها از لاف و گزاف خود بمرتبه نرسند چنانکه اظهار کلمات پند و اندرز
بر ذمه صاحبدلان نیست پس هرکه بر نصایح صاحبدلان گوش ننهند بالاخره همچو ظالم تیره درون از بستر
برخاسته برنخیزند و همچنین که تادیب سلاطین کار رند نشود چه سوا اینها کار نکنند و همین سبب اینجا حکایت بعد حکایت
ظالم آورد قوله حکایت ۲۹ درویشی مجرد الخ درین حکایت اشارت بآنست که پادشاه و پاسبان و دیانت

پس مستدعی تواضع و تعظیم ایشان شود بلکه همت بر اصلاح حال ایشان و تربیت ایشان باید آنچه رعایا را واجب است که اطاعت ملک و لازم شد
که چند کس واجب التعظیم هستند یکی سلطان دوم والدین سوم عالم چهارم استاد پنجم مرشد پس مناسبت هر دو حکایت در عدم اطاعت واجب التعظیم
هر دو جا قوله حکایت ۳۰ یکی از وزرا الخ در ایراد این حکایت تنبیه است بر آنکه چون کار رعا بنجات ملوک که ظل الله هستند منوط است کار رعایای
الهی است لهذا ایشان را باید که درین کار رعایای بی ثبات نمانده بحضرت جل و علا پناه برند چنانچه ذوالنون علیه الرحمة بر حال وزیر
و ربطش بحکایت سابق اینست که بر وزیر سزاوار آن بود که ترک خدمت کرده بگوشه برای عبادت خالق می نشست تا از هیبت سلطان ایمن
درویش که در گوشه عزلت نشسته بود نجات می یافت قوله حکایت ۳۱ پادشاهی بکشتن الخ حاصل آنکه ملوک را باید که اکراه یا
بمقتضای قوت غضبانی امری خلاف قوت که ظلم صریح در بر داشته باشد نفرمایند گوش بر موعظت نهاده از سر آن ظلم در گذرند
بلکه راه شفقت و مدارات با عباد الله آیند تا هر کس امیدوار مرحمت ایشان باشند که عباد الله از عقوبت ایشان ترسان و لرزان باشند چنانچه
در حکایت سابق از حال وزیر معلوم کردی قوله حکایت ۳۲ وزرا نوشیروان الخ درین حکایت اشارت است که سلاطین اگر
در امری مشورت طلبند جهد امکن رای سلاطین اختیار باید کرد تا اگر خلاف افتد از عتاب ایمن باشد و شنوهی اینجا توهم نکنند
که این خیانت است زیرا که در مشورت اظهار صواب باید اینکه بخیال نجات خود هرچه سلطان گوید صواب باشد یا خطا پسند نماید و نگوید همین هنر
صوابست چه از سوق عبارت مفهوم نیست که اگر رای سلطان صواب اگرچه صحیح باشد از دو رای آن غیر ترجیح باید داد و آیات بعد حکایت یکباره کیا
اشعار نموده که اگر در رای حدی خطائی فاحش سرزند و از سرزنش نشمارند که و بگناه محض موافق آنچه و هرچه آمده عرض کرده
قوله حکایت ۳۳ شیادی گیسوان الخ اشارت درین حکایت با آنکه الصدق ینجی والکذب یهلک ای صدق نجات دهنده
و دروغ هلاک نماینده پس همه جا صدق اختیار باید کرد خصوصا در حضرت سلاطین که نفع و ضرر در آنجا فوریست همچنین مشورت نیز تابع رای
ایشان باید بود که نفع و ضرر چون آنجا فوریست نشود که در عتاب افتی و شاید که همین وجه ربط هر دو حکایت باشد قوله حکایت ۳۴ یکی از بزرگان
الخ حاصل حکایت اینست که شیر تست اسم پادشاهان و ربطش بحکایت سابق در مصراع اخیر است که چون خشم آید سخن باطل نگوید یعنی چنانکه سلطان با وقت
هنگام خشم کلمات سخت بر زبان نیاورد بلکه بلطیفه اش سرزنش باید تمام اکرامش ممتاز نمود همچنین سرهنگ زاده را نیز می بایست که کلام
ناشایان بر زبان نمی آورد قوله حکایت ۳۵ با طائفه بزرگان الخ وجه ایراد این حکایت درینجا معلوم نشود مگر آنکه مراد یکی از بزرگان

[illegible] بزرگان و شاهان در عنوان باب اول در سیرت پادشاهان اعام پادشاه و امیر است یا گوئیم که اگرچه ازین لفظ دیگر حکایت اما باین نصیحت

اهل نصیحت [illegible] سلطان را بسبب رجوع معاملات [illegible] اکثرها باضرار رعیت [illegible] می افتند پس باید که در اضرار [illegible] نکنند و توجه

[illegible] که در دست [illegible] افتند و [illegible] جان دهند [illegible] حکایت سابق باین مصراع واقع شد تا توانی روان کس [illegible] مال

هر دو حکایت [illegible] حکایت [illegible] المخصص حکایت اینکه صحبت و خدمت ملوک [illegible] مهما امکن [illegible] بزرگان [illegible]

صحبت ایشان [illegible] سالم جان شدن [illegible] و همین است [illegible] بعد حکایت [illegible]

حکایت [illegible] ملوک [illegible] سلطنت [illegible] اولیا رسند در خصوصیت خدمت ایشان بودن

[illegible] قوله حکایت گروهی حکما الخ اشارت است که [illegible]

[illegible] خصوص حضرت سلاطین [illegible] استفسار [illegible] سخن [illegible] جواب [illegible] و همین

[illegible] دیگر [illegible] قوله حکایت [illegible] الخ ملخص حکایت آنکه [illegible] زراق [illegible]

[illegible] که [illegible] سلطنت [illegible] چنین خیال [illegible] در حقیقت

[illegible] مردمان [illegible] حاکم [illegible] تکلیف [illegible] فرعون [illegible] بود ایشان [illegible]

[illegible] مصر [illegible] مشتاق باشند [illegible] حکایت سابق [illegible] باشد که [illegible]

[illegible] صحبت قوله حکایت [illegible] اشارت است در آنکه سلاطین را باید که [illegible] حلم [illegible] نمایند [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] حکایت سابق [illegible] در ذکر سپاه و عجلت [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] قوله حکایت [illegible] آنکه اعظم خصال [illegible] ملوک عدل است [illegible] رعایا که هم باعث آبادانی ملک [illegible] نیز

[illegible] حکایت سابق [illegible] باعث [illegible] سلطنت هفت اقلیم است [illegible] پادشاه

[illegible] دل [illegible] باب دوم در اخلاق درویشان قوله حکایت یکی از بزرگان الخ در

افتتاح این باب بحکایت اشارت است بآنکه اعظم خصال درویشان [illegible] نظر [illegible] قوله حکایت [illegible] الخ

[illegible] درویشان [illegible] استغفار [illegible] حکایت سابق [illegible] باید که [illegible] وقت [illegible] تقصیر [illegible]

[illegible] گنهگار [illegible] قوله حکایت [illegible] الخ حاصل این حکایت همچو حکایت سابق است [illegible]

و ازینجا معلوم شد که
منت نهادن در حق بندگان
منهی عنه است و در حق او تعالی مستحسن
و معقول نیز معلوم شد که درین افتتاح صنعت
باتباع آیت مذکوره و حاصلش آنکه منت که بازست
بر دیگری نهادن و منعم علیه را مرهون احسان خود ساختن
باشد خاصه حضرت واجب جل جلاله و درین صفت غیر او تعالی
شریک ندارد و ازین تقریر وجه اختیار لفظ منت است که دلالت بر اختصاص

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود
ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندیش، کس نتواند که بجا آورد
باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش
همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد
و وظیفهٔ روزی **قطعه** بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانهٔ غیب / گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم / تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد
و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد
و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته
و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده
عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی بتربیتش
نخل باسق گشته **قطعه** ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری / همه از بهر تو سرگشته و
فرمانبردار / شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبرست از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان

وصفوت آدمیان و تتمه دور زمان بیت

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم

نسیم وسیم بیت بلغ العلی

بکماله کشف الدجی بجماله

حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان چه باک

از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان که یکی از بندگان گنه کار

پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت

بدرگاه خداوند جل و علا بر آرد ایزد تعالی در وی نظر نکند

بازش بخواند بار دیگر اعراض نماید بازش بتضرع و زاری

بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی

قد استحییت من عبدی ولیس له غیری

دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم

از بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم بیت

[illegible]

گرم بین و لطف خداوندگار — گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که

ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش

بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد — بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند — بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه

مستغرق شده حالیکه ازان معاملت باز آمد یکی از

محبان گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت

کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل

برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم

بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان

در طلبش بی خبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم / وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
دفتر تمام گشت و به پایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم / ذکر محامد پادشاه اسلام

اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله مرقده

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش
که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر
میخورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل
و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائره زمان
و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم
مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی
فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده
و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه
خاصه و عوام به محبت او گراییده‌اند والناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانکه که ترا بر من مسکین نظر است
مقصود از آنکه ... ان و باس

آثارم از آفتاب مشهورتر است

گر خود همه عیبها بدین بنده در است
یعنی اگرچه فی الواقع ...

هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
ولیکن هر عیب ...

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری
نوعی از خوشبو

که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم
الف زائدست

ولیکن مدتی با گل نشستم

جمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیوته وضاعف ثواب
ای بار خدایا برخوردار گردان مسلمانان را بدرازی حیات او و دو چند کن ثواب

جمیله وحسناته وارفع درجة اودائه وولاته
خوبیهای او و نیکیهای او و بلند گردان مرتبهای دوستان و چاکران و نایبان او

ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن
و هلاک آور بر دشمنان او و بدخواهان او به برکت آنچه خوانده شده است در قرآن

من آیاته وامن بلده یا رب احفظ ولده
از آیات آن قرآن و در پناه دار شهر او را ای خدا و نگاهدار فرزند او را

قطعه

لقد سعد الدنیا به دام سعده
وایده المولی بالویة النصر

کذلک تنشأ لینة هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت

وانکه رخت بجستن هوسی • این عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار • دوستی را نشاید این غدار

مادهٔ عیش آدمی شکم است • تا بتدریج میرود چه غم است

گره بند چنانکه نگشاید • گر دل از غم رهی کند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست • کو بشوی از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش • چند روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب • جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل • ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد • خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست • کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز • اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار • ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود خورد بخوید • وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو • ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت
فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صُمٌّ بُکمٌ — به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس
برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد
جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست — بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد — بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده
و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی
سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم
و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف
که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف راه صواب است

وعلیس ای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام
و زبان سعدی در کام قطعه زبان در دهان خردمند
چیست کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد
چه داند کسی که جوهر فروشست یا پیله ور قطعه اگر چه
پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به
که در سخن کوشی دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمت
او در کشیدن قوت ندانستم و روی از محادثت بگردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق بیت
چو جنگ آوری با کسی برستیز که ازوی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم
در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان
دولت ورد رسیده قطعه اول اردی بهشت ماه
جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ
از نم افتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد
موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا
بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه

روضةٌ ماءُ نهرها سلسال دوحةٌ سجعُ طیرها موزون
آن پر از لاله های رنگارنگ وین پر از میوه های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش گسترانید فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش
دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده
و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی
و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید
دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کرد که باد خزان را
بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف
مبدل نکند نظم بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت

که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد

در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسلانرا

بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان

تمام شد والله اعلم والحکم بالصواب و گر پادشاه بر دو جهان

سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره تمام آنگه شود

بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه و سایه کردگار

و پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کهف امان المؤید

من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة

سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد

بن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم

مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان

مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما

وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی

مطالعه فرماید قطعه التفات خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد | ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش | بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست ومجموع مکارم اخلاق

شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست | گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یکی از سایر بندگان وحواشی خدمتی معین است که اگر در اداء برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست

و صحبت و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور باجابت مقرون باد

قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محضست گر لطف جهان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفهٔ از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیئست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

نظم

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گوی گر دیر گوئی چه غم

بیندیش وانگه برآور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دوابّ — دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل
و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب
پرتوی ندارد و مناره بلند بردامن کوه الوند پست نماید **مثنوی**

هر که گردن بدعوی افراز — خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده‌ایست آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار — پای پیش آمده است و پس دیوار

نخل بندی دانم ولی در بستان — شاهدی فرش و لیکن نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که
تا جای نبینند پای ننهند قدّم الخروج قبل الولوج
مصراع مردیت بیازمای وانگه زن کن **قطعه**

گرچه شاطر بود خروس بجنگ — چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش   لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان

بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار

از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله

درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف

کتاب این بود و بالله التوفیق قطعه بماند سالها این نظم و

ترتیب   ز ما هر ذره خاک افتاده جائی   غرض نقشیست

کز ما باز ماند که هستی را نمی‌بینم بقائی مگر صاحبدلی روزی برحمت

کند در کار درویشان دعائی امعان نظر در ترتیب کتاب و

تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضه غنا و

حدیقه غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد

ازین مختصر آمد تا بملالت انجامد والله اعلم بالصواب و الیه

المرجع و المآب باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم

در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فوائد خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی

باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت

باب هشتم در اداب صحبت مثنوی در ان مدت که ما را وقت

خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود

و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد

بیچاره در ان حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط

گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد

بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر

شمشیر تیز شعر اذا یئس الانسان طال لسانه

کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند

همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس

ملک را رحمت امد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که

ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان

جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک

ملک وی ازین سخن در هم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت
پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن
در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان
گفته اند دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز **شعر**
هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید
بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی**

جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را
بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او
که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل
آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش
با دگرانست **قطعه** بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند آن پیر لاشه را که سپردند زیر [illegible]

زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند زنده است

نام فرخ نوشیروان بخیر گرچه بسی نماند که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید

فلان نماند **حکایت** ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر

و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار

دروی نظر همی کرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت

ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت

مهتر بقیمت بهتر **فقره** الشاة نظیفة والفیل جیفة

شعر اقل جبال الارض طور وانه لاعظم

عند الله قدرا ومنزلا **قطعه** آن شنیدی که لاغری دانا

گفت باری بابلهی فربه اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله

خر به پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران

بجان برنجیدند **رباعی** تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش

نهفته باشد هر بیشه گمان مبر نهالیست باشد که پلنگ

خفته باشد شنیدم که ملکزاده را برادران قصد دشمنی

دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند
و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان در آمد آن پسر بود گفت

قطعه
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من — آن منم کز در میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند — روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت
چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود — تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی
آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان
نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند
شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند
و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر دریافت
دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران

جای ایشان گیرد شعر کس نیاید بزیر سایهٔ بوم — ور هما از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد

پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه فرو نشست

و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای — بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه — همچنان در بند اقلیمی دگر

طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته

و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب

بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجأ و مأوای خود کرده

مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی کردند که اگر

این طائفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد رباعی

درختی که اکنون گرفتست پای — بنیروی شخصی برآید ز جای

وگر همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت

فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بود و مقام خالی مانده
تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل
پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده
سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که
بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند
بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً
در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش
نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است
و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی است
که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم آورد
و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد
پرتو نیکان نگیرد هر که
بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولی‌تر است که آتش کشتن و اخگر
گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر گر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک
آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت
است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طینت ایشان بگرفتی
و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار بود که بعشرت صالحان
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است
و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است
کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَاَبَوَاهُ
یُهَوِّدَانِهِ اَوْ یُنَصِّرَانِهِ اَوْ یُمَجِّسَانِهِ قطعه

با بدان یار گشت همسر لوط — خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طائفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند

یار شدند تا ملک از سر آزار او درگذشت و گفت

بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را

بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و

آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسند آمد

باری وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمه میگفت

که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم

از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین آمد طائفهٔ اوباش محلت در وی پیوستند

و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را

و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت

و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد

اذا کان الطباع طباع سوء فلیس بنافع ادب الادیب

ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل برنیارد درو تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاست و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

فرد بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفائده نمودند مصراع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و دولت خداوند باد قطعه توانم اینکه نیازارم اندرون کسی

حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست

قطعه

شور بختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد گفت آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت

کفت ای ملک چون کرد آمدن خلقی موجب پادشاهی است
تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری
فردوسی هان که لشکر بجان پروری   که سلطان بلشکر کند سروری
ملک کفت موجب کرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد کفت پادشاه
را کرم باید تا بدو کرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا
این هر دو نیست مثنوی نکند جور پیشه سلطانی   که نیاید ز کرک چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند   پای دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن در هم
کشید و بزندان فرستاد و بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که
دست تطاول این بجان رسیده بودند و پریشان شده بایشان
کرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آن
مقرر شد مثنوی پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست   دوستدارش
روز سختی دشمن زورآورست   با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن
نشین   زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

زیردستان بجز به پهنای ترس از زبردستی بود حکایت پادشاهی با غلامی
عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده
گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد و ملک را عیش ازو منغص بود و
که طبع نازک تحمل امثال این صورت نکند و چاره ندانستند حکیمی
در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خامش
گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام بدریا انداختند
باری چند غوطه خورد از آن پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند
به دو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه‌ای بنشست و قرار
یافت ملک را عجب آمد پرسید درین چه حکمت بود گفت از اول محنت
غرقه شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته همچنین قدر
عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه ای سیر ترا
نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در
حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری

وامید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد
که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند
سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی
سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من
در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم
از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما کار بستم

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چنو صد برآیی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند / که ترسد سرش را بکوبد به سنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود / برآرد به چنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست **فرد**

درویش و غنی بنده این خاک درند / وآنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی **نظم**

ببازوان توانا و قوت سردست / خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید / که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت / دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده / و گر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار

تو از محنت دیگران بیغمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را. مثنوی

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری. قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست
آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی می گفت. بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه سر پا برون خفته بود و گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست   گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن برون کرد و گفت
دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم
ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد
و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس باندک
مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو
درهم کشید و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت
و صولت پادشاهان حذر باید بودن که غالب همت ایشان
بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند نظم

حرامش بود نعمت پادشاه   که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش   به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت

راندخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است

نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری

نهد زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ یکی از

وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم

که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه

اسراف نکنند اما انچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب

همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمهٔ بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی

و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند نظم

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم

کردم و گفتم دونست بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر

حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان در نوردد گفت اگر

بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان

که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد　　وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد

اثر برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد

ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی

رباعی آنانکه بکنج عافیت بنشستند　　دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند　　وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید

گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن ندهد فرد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد　　که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد

گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش

[illegible]

زندگانی سلیم بعقدش اکنون که بظل حمایتش آمدی و بشکر نعمتش

اعتراف کردی چرا از و یکبارگی بنالی تا بحلقه خاصانت درآرد

و از بندگان مخلصت شمارد گفت از لطفش همچنین است فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد — اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود

و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان حذر باید کردن که وقتی

بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار

هنر ندیمانست و عیب حکیمان فرد تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار

بازی و ظرافت به ندیمان بگذار حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد

که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم

و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در آن صورت که زندگانی

کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست — بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند

وسعی مراد حق عیال عدم مروت حمل کنند قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی

و درین علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم

گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امیدست و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن قطعه

کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده

یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی

نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد فرد

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان

و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک / زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن
افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیدم
که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت و او را با تو
چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است
و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق
آورده شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت
ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه سیرت حسن تست
بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در آن حالت
مرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک
ریاست گویی

فرد

بدریا در منافع بیشمارست / اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید
و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت
و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان بزندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند **قطعه**

دوست مشمار آنکه در نعمت زند | لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست | در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیّر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحبدیوان رفتم
بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیّت
واستحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین
برامد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را به پسندیدند کارش
ازان درگذشت و بمرتبهٔ والاتر ازان ممکّن شد همچنان نجم سعادتش
در ترقّی بود تا باوج ارادت برسید مقرّب حضرت سلطان و
گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار | که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

شعر
الا لا یجارنّ اخو البلیّة | فللرحمن الطاف خفیّة

فرد
منشین ترش از گردش ایام که صبر | تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از
زیارت مکّه بازآمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان
و در هیئت درویشان گفتم چه حالت ست گفت آنچنانکه

آمده غلط ست زیرا که شعرا تقطیعش از بحر هزج مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن ۱۲

تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه
در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود یاران قدیم و دوستان حمیم
از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه — ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد ز پای — همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج
برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص کرد گفتم درین نوبت
اشارت من قبولیت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست
خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری فرد

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار — یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن
و نمک بر جراحت پاشیدن بدین کلمه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای — چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان

الهی

[illegible]

بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این لطیفه حسن ظنی بلیغ بود
و ادرار معین کرده تا یکی از ایشان خبر گفتی که نه مناسب حال او
ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی
کفاف یار مستخلص کردنم آهنگ خدمتش کردم دربانم
رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند

قطعه در میر و وزیر و سلطان را   بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب   این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند
باکرام آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد
بگذار که بنده کمینم   تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخن است فرد
گر بر سر و چشم ما نشینی   نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم قطعه
چه جرم دید خداوند سابق الانعام   که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم   که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا از

[illegible]

بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام التعطیل و فاکنند شکر نعمت
نگفتم و زمین خدمت نبوسیدم عذر جسارت نخواستم و نگفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید / روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد / که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملک‌زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم
برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن / که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را
بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن
که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرو مانی باشد
قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد هر کدخدائی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک‌زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را
زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است

تا نخوردم و نبخشم نه پاسبان که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی
کباب میکردند نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد
نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود
گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندکی بوده است
و هر کس که آمد بران مزید کرده تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان
آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد
تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار
از روزگارش بر آرد بیت آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند
سر جملهٔ حیوانات گویند که شیرست و اذل جانوران خر
و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در مثنوی مسکین خر اگرچه بی تمیزست

چون بار همی برد عزیز است گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک طرفی از ذمایم اخلاق و تقریر او بقراین معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

قطعه
حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکوئی

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه وی تامل کرد و گفت

قطعه
نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت
نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

حکایت
مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

[illegible]

مثنوی نه سزای آنکه بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز — با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با فولاد بازو پنجه کرد — ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن

ناکردن اولی طائفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را

دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد

بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند

پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی فتوی

داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد

جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسید

که درین حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد

و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر

بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد

و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی‌بینم

[illegible]

بیت پیش که بر آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت

هلاک من اولیتر که خون چنین طفلی ریختن بخیاده سر و چشمش ببوسید

و در کنار گرفت و از او کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند همدران هفته شفا یافت

قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش

برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد

تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده پیش عمرو لیث سر بر زمین نهاد و گفت

فرد هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت

بخون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه

بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده

گرفت وزیر گفت چه مصلحت می‌بینی وزیر گفت ای خداوند جهان

مصلحت آن می‌بینم که از بهر خدا و صدقه گور پدر او را آزاد کنی

اندازی کنی با مرا نیز در بلائی میفکنید گناه او دست و قول حکیمان معتبر گفته اند

قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن — چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنانرا

در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از وحرکتی در نظر ملک

ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه

بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکران مرتهن در مدت توکیل او

رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و به بقیتی در زندان

بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف

قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان

احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر

سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر

خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانکه اگر
بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از
متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس
فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف خبر
فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظن
بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را
امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم
و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی — عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی ازو خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین
حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود
که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولی که سوابق نعمت
برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند بیت

گر گزندت رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست • که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد • از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان همی گفت

مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است

و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت

متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد

گفتش چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد

فرد دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه • سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

قطعه مهتری در قبول فرمانست • ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد • سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف

و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی • یا بوم که هر کجا نشینی بکنی قطعه

زورت ار پیش میرود با ما • با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین • تا دعایی بر آسمان نرود

حالم از گفتن او برنجید و بری آمیخت درهم کشید و بدو التفات
نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقا همان شخص بروی بگذشت
بدیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من
افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش　　که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی　　که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر تاج کیخسرو نبشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز　　که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما　　بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت
بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از
شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت
مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی

بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر من است
از روی بزرگیست و حق تربیت و اگرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع
ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی
زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی
از جای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت از و برتر است بدان
بند غریب که از وی نهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن
ندانست استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد
غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر
را زجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت
کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من
دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ
همیداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی
نگاه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده
که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرا نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت درویش از انجاکه فراغ ملک قناعت بود التفات نکرد سلطان از انجاکه سطوت سلطنت است برنجید [illegible] این طایفه خرقه پوشان امثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند [illegible] وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از او دارد و دیگر بدانکه ملوک بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه
یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای [illegible]
گر کسی خاک مرده باز کند نشناسد توانگر [illegible]

ملک گفتش از درویش استدعا آمد تمنایی بکن گفت آن همی خواهم که دگرباره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

بیت
دریاب کنون که نعمتت هست بدست   کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذو النون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذو النون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی

گر نه امید و بیم راحت و رنج   پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی   همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت   تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد   در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند
از ایشان هر کس رای همی زد و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد
بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند ملک را
چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام
معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا
پس موافقت رای ملک اولی ترست تا اگر خلاف صواب آید
بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی
خلاف رای سلطان رای جستن ... بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این ... بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر در آمد
و چنان نمود که از حج می آید و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام
نعمتش فرمود و اکرام و نوازش بیکران فرمود یکی از
ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت
من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست
دیگری گفت من او را میشناسم پدرش نصرانی بود در ملاطیه ...

وشعرش در دیوان [...] افتد ملک فرمود تا بزنندش

و نفی کنند تا چند بیرون فروغ در هم حیرا گفت ای خداوند روی زمین

سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر رنجه نباشد عقوبت

آ[...] ام گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد | دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

اگر راست میخواهی از من شنو | جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست‌تر سخن تا عمر او بوده باشد نگفته است

و فرمود تا آنچه مأمول و[...] از بذل خوشی روانه کنند

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده

که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را

گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن

و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی

و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد نگذرد پس آنگه

ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید

بلی دان چیست از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت طایفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطرم برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم مرا بر شتری نشانده و از دست دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها قطعه

تا توانی درون کس مخراش / کاندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برار / که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت

مشقت کار کردن بیا گفت چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت
رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان خود خوردن و
نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد و گفت شنیدم
که فلان دشمن ترا خدای عز و جل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست — که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند
و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود و سوال کردندش
که با ما درین بحث چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند
و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صوابست
مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید — مرا در وی سخن گفتن نشاید

ور بینم که نابینا و چاهست | اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلّم شد
گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد
نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت
خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که
عقل و درایتش تا بجائی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت
آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد
و تلف شد گفت پشم بایستی کشت دانشمندی بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش بر فزودی | ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند | که دانا اندران حیران بماند

مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست | جز بتائید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتادست در جهان بسیار | بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست
تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت

و مرا او را بسیاهی بخشید فراش که لب زبرینش از پره بینی
درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی
از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی فرد

تو گویی تا قیامت زشت رویی
بر او ختم است و بر یوسف نکویی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که در آن مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک بجست
و نیافت حکایت بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را
با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند
یکی از وزرای نیک محضر آنجا بود روی شفاعت بر زمین نهاد و
گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان و خادمان بنوازش خداوندی
متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبی تأخیر کردی چه شدی
من ورا افزون از بهای کنیزک مرادی کمی گفت ایخداوند ایچه
فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند در معنی قطعه

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید — تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان — عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید

قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند — که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال — نیم خورد دهان گندیده

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان به زشتی برد

قطعه

این همه هیچ است چون می بگذرد — بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد
که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت
ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم **قطعه**

هر کرا جامه پارسا بینی ... پارسادان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست ... محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و مینالید
که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید **قطعه**

عذر تقصیر خدمت آوردم ... که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند ... عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگان بهای بضاعت
من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت

فقره اِصنع بی ما انت اهله **بیت**

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم ... بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم

قطعه بر در کعبه سائلی دیدم ... که همی گفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر ... قلم عفو بر گناهم کش **قطعه**

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند — صالحان خود ره و بگذر که ز بهنانیم
گر کسی اعلمی هست و امیدی دارد — ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم

قطعه

روی بر خاک عجز میگویم — هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

قطعه

شنیدم که مردان راه خدا — دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت بمیرند

فرد

در برابر چو گوسفند سلیم — در قفا همچو گرگ مردم خوار

فرد

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

شعر ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

شعر
چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

مثنوی
صورت حال عارفان دلق است
این قدر بس چو روی در خلقست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس
پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود

و مراد آنکه جامه قلندرانه و خرقه درویشان نپوشد باید که عملش هم نحو عمل عارفان باشد ۱۲

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که
دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت میرفت

فرد پارسا بین که خرقه در بر کرد — جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غائب شد ببرجی بر رفت و درجی بدزدید
تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه
خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند
از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة

قطعه چو از قومی یکی بی دانشی کرد — نه که را منزلت باشد نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفخوار — بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فوائد درویشان
محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت
که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید بیت

بیک ناتراشیده در مجلسی — برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب — سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند

بنشستند کمتر ازان خورد که ارادت او بود و چون نماز بر خاستند

بیشتر ازان کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند

فرد ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت

صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام

نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت

نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها برگرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز

و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم

و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز برکنار گرفته و طایفه

گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگزارد

چنان خواب غفلت برده اند که توگوئی نخفته اند که مرده اند گفت جان پدر

اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند — نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در
اوصاف جمیلش مبالغت همیکردند سر برآورد و گفت من آنم
که من دانم **شعر** کفیت أذی یا من
یعد محاسنی علانیتی هذا ولم تدر باطنی

قطعه
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست — وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق — تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحاء لبنان که مقامات او در دیار عرب
مذکور بود و کرامات مشهور بجانب دمشق درآمد بر کنار برکهٔ کلاسه
طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و
بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند
یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست
گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب
برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب

آب از بالا گذشت چیزی نماند شیخ درین فکرت فانی فرو رفت

پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه و سلم

گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب

و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام قلبیکه حینی می‌شود بجبرئیل

و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی

مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار مینمایند و میربایند

فرد

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قطعه

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة
فیلحقنی شأن اضل طریقا

یؤجج نارا ثم یطفی برشة
لذاک ترانی محرقا و غریقا

مثنوی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهان است
دمی پیدا و دیگر دم نهان است

گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه همیگفتم بطریق وعظ با جماعتی

افسرده دل و ره راه از عالم صورت بعالم معنی برده دیدم که
نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران
و آینه در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز
در معنی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده
که گفتم قطعه دوست نزدیکتر از من بمن است
وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن مست بودم و فضاله قدح در دست
که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره بزد که
دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و خامان مجلس
در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه
فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت
شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند
سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

قطعه
پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر　　لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای یار حرام در مذهب سست وحرامی از پس اگر رفتی بردی ور اگر خفتی مردی ونشنیدی که گفته اند بیت

تو نشسته بر مغیلان به ره به　　شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت وبهیچ دارو به نمیشد مدتها دران رنجور بود وشکر خدای عز وجل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز　　تا نگوئی که دران دم غم جانم باشد

گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد　　که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

یعنی مردان خدای مصیبت بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق در آن حالت گفت قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش بدر کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع

فرو نگذارم گفت انچه فرمودی راستست ولیکن کرا زبان وقف
چیزی مزد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هرچه
درویشانرا است وقف محتاجانست حاکم ازوی دست
بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ امده و
که دزدی نکردی الا ازخانه چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب شعر

چون بسختی دربمانی تن بعجز اندر مده   دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت ازما
یاد می آید گفت بلی وقتی که خدای را فراموش می کنم فرد

هرسو دود آنکس ز در خویش براند   وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت
و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست
و سبب درکات آن چیست که مردم بخلاف آن می پنداشتند
ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است
و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه

دلق بحه کار آید و تسبیح و مرقع — خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست — درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت قطعه

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم — نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم — نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرا آمد و گفت

ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست — چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست قطعه

ای بسا اسپ تیزرو که بماند — که خر لنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تندرستان را — دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند

آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز

فرد چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر بشفاعت آوردند فایده نبود

شعر چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینانرا مگر نصیحتی کنی و موعظتی گوئی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنی در سنگ قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع
فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم
غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی
برفتمی و از سماع و مخالطت حظی گرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی
فرد قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت

گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از او در گوش
وگهی بر لب که خاموش

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها
وانت مغن ان سکت نطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم در کشی

مثنوی چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون شوم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم

قطعه مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامداد آن بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و
پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من
در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند
یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز
که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین
مطربی دادی که همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه در دف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای / کس دوبارش ندیده در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا
کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان
تا همچنین تقرب نماییم و بر مطایبت که کردم استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه
شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من
نیامده تا امشب که طالع میمونم بدین بقعه
رهبری کرد و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم

قطعه اورا از خوشی کام و دهان و لب شیرین / آن نغمه کند ز خندان شکر

در پرده عشاق و نهاوند و حجازست / از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان

هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب هوش

و گر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نان بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار / تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق وی

همچنان در نیاز که بر قاعده اول است و هنوز صلاحش نبی معقول فرد

بعد از توبه توان رستن از عذاب خدای
هنوز می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد
و گفت از زبان مردم در رنجم جواب داد که شکر این نعمت
چگونه گزاردی که بهتر از آنی که می پندارندت قطعه

چند گویی که بداندیش و حسود
عیب گویان من مسکینند

گه بخون ریختنم برخیزند
گه به بد خواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند

لیک مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمالست و من
در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن شعر

انی لمستتر من عین جیرانی
والله یعلم اسراری و اعلانی

قطعه در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود و عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان
در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن

تو نیکو روش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم — کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست

گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراگنده

و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل — بتنهایی اندر صفایی نبینی

ورت مال و جاهست و زرع و تجارت — چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم

و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود

سحرگاهان نعره برد و راه بیابان گرفت و یک نفس

آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود

گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت

و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم

که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته کجا روا باشد

قطعه دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

گلی از دوستان مخلص را / مژده آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا / بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحب‌دل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی وعابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم به خیل بنی هلال کودک سیاه از حی عرب برآمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی‌کند رباعی

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری / تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب / گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

وعند هبوب الناشرات علی الحمی / تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

بذکرش هرچه بینی در خروشست ‏ دلی داند درین معنی که گوشست

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ‏ که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی
نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید
تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا
اول کسی که در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و
رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک
بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین کردند و مدتی
ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او
به پیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستن گرفتند
بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و از
طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه
خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی
قرین او بود از سفر باز آمد و چنان مرتبه دیدش گفت
منت خدای را عز و جل که گلت از خار برآمد و بخت بلند رهبری کرد

واقبال وسعادت یاوری تا بدین پایه رسیدن ان مع العسر یسرا

شعر گاه گاه بشکفت وگاه خوشیده
درخت وقت هست برهنه وقتی پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوئی که جای تهنیت نیست انگه که تو دیدی غم نالی داشتم وامروز غم جهانی

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب تر نیست
که رنج خاطرست ار هست وگر نیست

قطعه

مطلب اگر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی

اگر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیدم بسیار
صبر درویش به که بذل غنی

فرد

اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آمدی گفت یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود وصاحبدلان گفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی ورا دوست گرفته است وعشق آورده گفت برای آنکه

هر روز میتوانش دیدن بدیگر دبستان که محبوبست و محبوب شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت

و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد

گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه ی

بر من ننوشتند و راحتی بوجود من رسید تا بکرم معذور دارید

شعر شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بار است بر دل

حریف گران جان ناسازکار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود

سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه

اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل

داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه در میان ما بود گذر کرد

و بشناخت گفت اینچه حالتست که موجب ملامتست گفتم چه گویم شعر

همی‌گریختم از مردمان بکوه و بدشت | که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت | که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

فرو پای در زنجیر پیش دوستان | به که با بیگانگان در بوستان

برحالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم بازخرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی افزون گرفت و عیش مرا منغص میکرد شعر

زن بد در سرای مرد نکو | هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنّت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بازخرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم بازخرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد

شعر

شنیدم گوسفندی را بزرگی | رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید | روان گوسفند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی | چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدیرا پرسید که عیالان

داشت اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب

در مناجات و سحر در دعا و حاجات و همه روز در بند اخراجات

ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی

معین دارند تا بار عیال از دل وی برخیزد مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال | دگر آزادگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت | بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق میسازم | که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز بربندم | چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و

برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی

رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم

که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکت انفاس شما

مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد این سخن

قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش

ای اعراض کرد ۱۲

پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آیی و
کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزانرا
از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند
که عابد بشهر درآمد و بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند
مقامی دلگشای و روان آسای چون بهشت مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان | سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز | شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وأفانین علیها جلنار | علقت بالشجر الأخضر نار

ملک در حال کنیزک ماه روی پیش او فرستاد که وصفش است شعر

ازین مه پاره عابد فریبی | ملائک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد | وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال شعر

هلک الناس حوله عطشا | وهو ساق یری ولا یسقی

شعر

دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف

پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در
جمال غلام و کنیزک نظر کردن خردمندان گفته‌اند
زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانچه گویند قطعه

هرکه هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آید
بعسل در بماند پای مگس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت
نخستین بگردیده سرخ و سپید برآمده فربه شده بر بالش دیبا
تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سر ایستاده
بر سلامت حالتش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک
بانجام سخن گفت چنین که من این دو طائفه را دوست میدارم
در جهان یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهاندیده
حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی
آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده

تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

درویش نیک سیرت فرخنده رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

فرد
تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را
مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید
چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش
خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد
یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بر زاهدان صرف کند
گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد
و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را
چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم
درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان
آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست
ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان

درویشان را ضد ایشان ارادت هست و اقرار این
شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست شعر

زاهد که درم گرفت و دینار ... زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسید ند که گوئی نان وقف
گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستانند حلال
ست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند ... صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی در امد که صاحب آن بقعه
کریم النفس بود طائفهٔ اهل فضل در صحبت او و هر یک بذله و لطیفه
همیگفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی
نمانده یکی از ان میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی
بباید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی
نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان ... همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند

صاحبِ دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش / کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلائق برنج اندرم از بسکه بزیارتِ من همی آیند و اوقاتِ مرا از تردّدِ ایشان تشویش میباشد گفت هرچه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند ازیشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند بیت

گر گدا پیشرو لشکرِ اسلام بود / کافر از بیم توقّع برود تا درِ چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنانِ رنگین دلاویزِ متکلّمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی‌بینم مر ایشانرا فعلی موافقِ گفتار

مثنوی

ترکِ دنیا بمردم آموزند / خویشتن سیم و غلّه اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس / هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند / نه بگوید بخلق و خود بکند

أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ

بیت عالم که کامرانی و تن‌پروری کند / او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو ... ور نماند بگفتنش کردار

باطلست آنچه مدعی گوید ... خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش ... ور نبشتست پند بر دیوار

قطعه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ... بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ... تا اختیار کردی ازان این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج ... وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست

رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد
جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت و اذا مروا باللغو
مروا کراما **شعر** اذا رایت اثیما
کن ساترا و حلیما یا من یقبح امری لم لا تمر کریما

قطعه متاب ای پارسا روی از گنهکار
به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا
گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی
پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند
خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی
نکند مدعی است و خرقه بر وی حرام است **قطعه**

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت بار گرد راه و بیخ رکاب | گفت با برده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم | بندهٔ بارگاه سلطانیم
من بخدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است | پس چرا راحت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه‌رویی | با غلامان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمایی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالت است گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار | عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن | مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل | نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارند
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت
کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد
حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است

فرد همره اگر شتاب کند در سفر یار تو نیست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

فرد چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود
و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی
فرموده واین چه تو گفتی مناقض آنست گفتم آیت
وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت مردکی لطیف در بغداد
دختر خود را بکفش دوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه اینچه دندانست
چند خائی لبش نه انبانست

هر آنچه بگفتم این گفتار   هزل بگذار و جد از و بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست   ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده با وجود نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

فرد زشت باشد دبیقی و دیبا   که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش ببستند و آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود دختر مرا طلاق دهد ع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی زان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی مثنوی

اگر کشور خدای کامرانست   وگر درویش حاجتمند نانست

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد   نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بر بست هیهات — گدائی بهتر است از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژندست و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی — و گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی — نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویش است و اگر در قباست اما هرزه گردی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و اگر در عباست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی — کز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنگ در مگذار — تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز

بگر نیست گیاه را گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی‌هنرم و گر هنرمند — لطف است امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند

رسم است که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای — بر سعدی پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر — ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوت است شجاعت حاجت نیست

فرد نبشته است بر گور بهرام گور — که دست کرم به که بازوی زور

قطعه نماند حاتم طائی ولیک تا باید — بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را — چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای
خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را
قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است — هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت
و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامهٔ گشت و آن دگر
عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر
کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند
گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزونتر است
که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر

مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند — نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت

وخرقه بخیه همی دوخت و تسکین خاطر خود را همی گفت شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش وی نیاورد و معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گله کرد که مرین بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که برین بنده معین است بجای آرد

رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقی هست
که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود
که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت

مثنوی
سخن آنگه کند حکیم آغاز / یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید / یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار / خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است
که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن
گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت
هذا المقدار یحملك و ما زاد علی ذلك فانت حامله
یعنی این قدر ترا برپای میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی

شعر
خوردن برای زیستن و ذکر کردنست / تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر
سفر کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی
و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری

[illegible]

3000

به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند
و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناه اند
در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده
مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی
که این یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوایی نیاورد بسختی هلاک شد
وان دگر خویشتن دار بود لاجرم عادت صبر خود کرد و بسلامت خلاص یافت

قطعه
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن
که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را
بکشد نشنیدی که ظریفان گویند بسیری مردن به که گرسنگی
بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

شعر
نه چندان بخور کز دهانت برآید — نه چندانکه از ضعف جانت برآید

قطعه
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس — رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند — ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دل تو چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

شعر معده چو کژ گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود
در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت
گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند
و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را
وعده دادن بطعام آسانترست که بقالی را بدرم

ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی رسید
کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی
باشد که دریغ ندارد و گویند آن بازرگان به بخل معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از وی دهد یا ندهد و اگر دهد
منفعت کند یا نکند باری خواستن از وی زهر کشنده است شعر

هرچه از دونان بمنت خواستی　　در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل
بآب روی نخرد دانا که مردن بعلت به از زندگانی بذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی　　به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک
یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او
درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز　　مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو　　فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم
چون پس از چندی مودت معهود بر قرار ندید گفت شعر

بئس المطاعم حین الذل یکسبها　　القدر منتصب والقدر مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست　　بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد
کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا

که در قضای آن توقف و انذار کرد گفت برین اورا ندانم گفت
منت رهبری کنم و دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد
یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت
کسی گفتش چه کردی گفت عطای ورا بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترش روی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری و کسی بر — که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی با بلندریه عنان طاقت از دست درویشان
برفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین باسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور — که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود — که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست
خاصه در حضرت بزرگان بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید
که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار
کنیم که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودهٔ خرواری شعر

گر تتری بکشد آن مخنث را — تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغداد ش — آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یکی ظرفا در نعت او شنیدی درین سال

نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و

مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت

رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت با من آوردند

سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ — گر بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت و ملک — بی هنر را بهیچ کس مشمار

پرنیان و نسیج بر نا اهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان

دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم

امرای عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفته بودم

خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم

چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت و

هر که نان از عمل خویش خورد　　منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که مر ورا همت جوانمردی بیش از آن خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده

گفت ای موسی دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد که

از بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز

که باز آمد از مناجات مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه برو

گرد آمده گفت اینچه حالت ست گفتند خمر خورده و عربده کرده

و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند شعر

گربه مسکین اگر پر داشتی　　تخم گنجشک از جهان برداشتی

عاجز باشد که دست قوت یابد　　برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

شعر ماذا اخاضك یا مغرور فی الخطر

حتی هلكت فلیت النمل لم یطر نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش　　سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت　　مور همان به که نباشد پرش

حکمت بذل را عمل بسیار است ولیکن بسر گرمی ارزد

فرد آنکس که توانگرت نمی‌گرداند   او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت
همی‌کرد که وقتی در بیابان ره گم کرده بودم و از زاد معنی
چیزی با من نمانده و دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه
پر از مروارید یافتم هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم
گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است

قطعه در بیابان خشک و ریگ روان   تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای   بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب بیابانی از غایت تشنگی می‌گفت شعر
یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی
نهر تلاطم رکبتی و اظل املأ قربتی

حکایت همچنان در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت
و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید
ره بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه برسیدند

درمها دیدندش پیش روی نهاده و بر خاک نشسته قطعه

گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیدم و روی از گردش ایام در هم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست

وانکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده تا شب درآمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاه نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنند دهقان را خبر شد ما حضری که داشت ترتیب

رتیب کرد و پیش آن آورد و زمین بوسید و گفت

قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواهند

که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن لطیف او مطبوع

آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت

فرمود بشنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود بگفت

ز قدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم ... از التفات بمهمان سرای دهقان

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید ... که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود

یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری

و ما را مهمی هست اگر برخی از آن بدستگیری کنی چون

ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت

ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد

دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی

فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین

شعر آب چاه نصرانی نه پاکست ... جهود مرده میشوی چه باک

شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر — قلنا نسدّ به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب را از وی بزجر و توبیخ مخلّص کردند

مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار — سر به بی حرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشتن نبخشاید — گر نبخشد بر او کسی شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خود در برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمینست و فلان چیز را فلان کس ضمین است گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوّش است سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیّت عمر خویش بگوشه

بگوشهٔ بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد
پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و کاسهٔ چینی
بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی
بیمن و برد یمانی بپارس و زان پس ترک تجارت کنم و بدکانی
بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت
گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده

قطعه
آن شنیدستی که در صحرای غور — بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل اندر چنان معروف بود
که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست
نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست
بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب
کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی
در گشاده و سفرهٔ او را سر بسته

بیت
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی — مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برنشستن گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف کشتی برآمد چنانکه گویند فرد

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست بدعا برآورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین شعر

دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه
از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی به بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی ببریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی سوار روان و غلامی وی دوان

قطعه
وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد / کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهیی قوی بدام افتاد طاقت
حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه

شد غلامی که آب جوی آرد / آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی / ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی
در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادر
چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده

حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزارپایی بکشت صاحبدلی
برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت
چون اجلش فرا آمد از بی دست و پایی گریختن نتوانست مثنوی

چو آید ز پی دشمن جان ستان / ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید / کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم شعر

قد شابه بالوری حمار
عجلا جسدا له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود

ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند
گمان مبر که یهودی شریف خواهد بود

قطعه

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب ملک و هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری که از برای سیم دست پیش هر لئیم دراز کنی گفت بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم

مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در

دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

شعر کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور

فرد اگر بهر سر مویت صد خرد باشد خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و

جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و

محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران

و تجربت روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند رباعی

تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمارست

ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی را که

با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک هر روز

بشهری و هر شب بمقامی و هر دم تفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست / هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس / در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست / که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهر وا ماند / که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند قطعه

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند / ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم / گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد / هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقت و دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او جوهرست گو صدف اندر جهان مباش — دُرِّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سمعی الی حسن الاغانی — من ذا الذی جس المثانی

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین — بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش — که این حظ نفس است و آن قوت روح

یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش — سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از ملک خویش — گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست — بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق اگرچه بیگمان برسد — شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت بینوائی نیارم قطعه

چون مرد بر افتاد ز جای و مقام خویش — دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی رود — درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت

شعر هنرور چو بختش نباشد بکام — بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

شبهکش آن یکی مرغ آبی و این موری گفتی زموج آسیا سنگ اگر کنار گیر

گروهی مردمان را دیدم هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر

بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه

زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت بخنده برگردید و گفت شعر

بی زر نتواند که کند بر کس زور ور زرداری بزور محتاج نه

شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرده چه باشد زر یکمرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد

کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام

قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیده هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود درکشید

وبی محابا فروکوفت یارش از کشتی بدرآمد که پشتی کند همچنین

درشتی دید پشت بگردانید جز این چاره ندیدند که با او

بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی　　توانی که پیلی بموئی کشی

لطافت کن آنجا که بینی ستیز　　نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش در افتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش

دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی

از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی

هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود

و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری

که در سر داشت از خصم آزرده نیندیشید و قول حکما که

گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت

برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان

از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند نظم

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش　　چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی　　چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بارهٔ حصار مزن　　که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید و بربالای ستون رفت

ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند
روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش
گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی
دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت
یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت
شد بسر چاهی رسید قومی بر و گرد آمده شربتی آب
به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد
و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد چندی را
فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را / با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق / شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند
بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه براندام
افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که من یکی

یلی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان
یاری کنند این بگفت و قوم کاروان بلاف او
قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آب
دستگیری واجب دانستند جوانرا آتش معده بالا
گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از
سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب بر سرش آشامید تا
دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهاندیده
در آن کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقه
شما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند
عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش
لوریان در خانه نمی خفت یکی را از دوستان خود خواند
تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در
صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد
و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان گفتی حالت
مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز یار ننشستم / تا بدانستم آنچه عادت او

زخم دندان دشمنی بترست / که نماید بچشم مردم دوست

چه دانند اگر اینهم از جملهٔ دزدانست بعیاری در میان تعبیه شده تا

بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن همی بینیم که مر این خفته بگذاریم و

برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند

و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در

کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجایی

نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت شعر

من ذا یحدثنی وزم العیس / ما للغریب سوی الغریب انیس

فرد درشتی کند بر غریبان کسی / که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود

و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید و

صورت حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی

از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت

و نعمت داد و معتمدی با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او

تنا و ناگزیر در سلامت حالش شکر گفت شادی نگه از آنچه بر سر او رفته بود از
حالت کشتی و جور ملاح و جفای وشتابان بر چاه و غدر کاروانیان
در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن
که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور   جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر
نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم
چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

نظم
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد   در طلب کاهلی نباید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ   هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران می کند قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار   باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد   دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی
بتو رسید و بر تو بخشایید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین

اتفاق نادر افتد و برنا در حکم نتوان کرد بیت

چو دانا نه هر بار شغالی برد   باشد که یکی ور پلنگش بخورد

چنانکه یکی از ملوک پارس انگشتری گرانمایه در انگشتری بود و باری بحکم
تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را
بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد
اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی
که بر بام رباطی بازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او
حلقه انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند
آورده اند که تیر و کمان بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین
بر جای ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای   برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان   بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی
از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سؤال گشاد   تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن   گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوکِ آن طرف بشارت کرد که توقع بکرمِ اخلاقِ مردان
چنین است که با ما بنان و نمک موافقت کنند
شیخ رضا داد بحکمِ آنکه اجابتِ دعوت سنت است
دیگر روز ملک بعذرِ قدمش رفت عابد از جای برجست
و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت
چون غایب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را
که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی
خلافِ عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیدی
آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر کرا بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمرِ وی — نشنود آوازِ دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالشِ آگنده پر — خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبرِ همخوابه پیش — دست توان کرد در آغوشِ خویش
وین شکمِ بی هنرِ پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار
آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ
دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر
واخو العداوة لایمر بصالح ... الا ویلمزه بکذاب اشر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ... گل است سعدی و در چشم دشمنان خارست
بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور ... زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت
نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست
نگویم ولیکن باید که مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در
نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر
شعر مگوی انده خویش با دشمنان ... که لا حول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه
در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر
تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری

آن شنیدی که صوفئی می‌کوفت | زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی | که بیا نعل بر ستورم بند

فرد
نگفته ندارد کسی با تو کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت
یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی | آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت
جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همی‌کرد و گفت اگر این نادان نبودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی

مثنوی
دو عاقل را نباشد کین و پیکار | نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی | همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

تر برآنم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و گر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند و بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام نا گفته سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت

بجز که من از گدایان این محلّتم وصف این خانه چنانکه هست
از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی قطعه
خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد
حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بر او خواند فرمود
تا جامه از وی برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی
افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند در زمین یخ گرفته
بود عاجز شد گفت اینچه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده‌اند
و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت
ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی
ع رضینا من نوالک بالرحیل بیت
امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان
سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر او
مزید کرد و درمی چند حکایت منجمی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او
بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت و بهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست

برخاست صاحبدلی برین واقف بود گفت شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست / که ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ انّ انکر الاصوات در شان اوست قطعه

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس / له صوت یهدّ اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم کزین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی بیت

از صحبت دوستی برنجم / کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک — تا عیب مرا بمن نماید

فرد

هر کس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده کرد و گفت ای جوانمرد مرین مسجد را موذنان قدیم اند که هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه ام بیرون کردی که اینجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر از خنده بیهوش گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند

شعر

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل — چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی بروی بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چرا همیدهی

گفت از بهر خدا نخوانم گفت از بهر خدا که دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتادست که با هیچکدام از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیلخانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بندهٔ نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بندهٔ من با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه با بندهٔ پری رخسار چون درآید ببازی و خنده

نه عجب کو چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آتشین باده و خشت زر آب بود به ز نان زمین مشت آب

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و

قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی به تیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت **قطعه**

هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته منظر نظرش جای خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

باری به نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت **قطعه**

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگ جویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان گرفتن

بیت

تو که در بند خویشتن باشی عشقبازی دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن شرط عشقست در طلب مردن

گر دست دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند

شعر دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس حریص را شکر می باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست رفته میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشه زاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکته‌های بدیع ازو میشنوند چنین معلوم میشود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون بدید که بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی از کجائی و چه صنعت داری در قعر بحر مودّت چنان غرق بود که مجال نفس زدن نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی　　چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت شعر

عجب است با وجودت که وجود من بماند　　تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعرهٔ زد و جان تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست　　عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت و زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی　　که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم　　وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت چندانکه در آداب درس من نظری میفرمائی در آداب نفسم همچنین تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن

پسندیدن می‌نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت

ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد / عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای

برجستم که چراغم بآستین کشته شد شعر سری طیف من یجلو بطلعته الدجی

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا / بنشست و عتاب آغاز کرد

گفت در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه

گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید / خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکرخنده‌ایست شیرین لب / آستینش بگیر و شمع بکش حکایت

یکی دوستی را زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملول

مثنوی دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند / آخر کم از آنکه سیر بینند لطیفه

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت

مصادقت خالی باشد بیت اذا جئتنی فی رفقة
لتزورنی وان جئت فی صلحٍ فانت محارب قطعه
یک نفس که آمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز
در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد
عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم
که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه
یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش از پرده بر
افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش
گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست
پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانید
و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار

گه بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم صبرم بر جفای او
سهل تر همی نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بمجاهدت
نهادن آسانترست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد — ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن — نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد — گر جفائی کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زنهار — چند ازان روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست — دل نهادم بدانچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند — ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی
داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد — در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا خلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نه پسندیدم
دامن ازو بر کشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه می بایدت پیش گیر — سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که بسی رفت و می گفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر

والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

شعر

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

آنروز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی
وامروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه بر نشاندی

نظم

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست
نار بران کن که طلبکار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوشست
داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنازاریست / بس که برمی کنی و می روید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش / این دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش / نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

قطعه سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا / چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

جواب داد ندانم چه بود رویم را / مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و درشتی نماید

قطعه امردی که خوب و شیرین است / تلخ گفتار و تندخوی بود

چون بریش آمد و بلعنت شد / مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی از علما را پرسیدند که یکی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری از وی بسلامت ماند

گفت اگر از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند شعر

وإن سلم الإنسان من سوء نفسه | فمن سوء ظن المدعي ليس يسلم

شعر شاید پس کار خویشتن نشستن | لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهدت او مجاهدت میبرد و میگفت اینچه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

قطعه علی الصباح بروی تو هر که برخیزد | صباح روز سلامت برو مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی | ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که اینچه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی شعر

پارسا را بس این قدر زندان | که بود هم‌طویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند مبتلا کرده است

قطعه
کس نیاید بپای دیواری | که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای | دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده‌ام تا بدانی که صد چندان که دانا را
از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت

قطعه
زاهدی در میان رندان بود | زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین | که تو هم در میان ما تلخی

رباعی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون برف نشسته و چو یخ بربسته

حکایت
رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نمک خورده
و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من
روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف
دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند

قطعه
نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین | نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی | چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بلطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند

و آفرین کرده و آن دوست همه آن جمله مبالغت نموده و در فوت
صحبت دیرین تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده و معلوم
شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم

قطعه

نه ما را در جهان عهد و وفا بود ‏ جفا کردی و بدمهری نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم ‏ ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی ‏ کزان محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرتوت
بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی و
از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدند
یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت
نا دیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند ‏ گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن ‏ خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید ‏ تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوئی و نظر برروی

روی در تموزی که حرورش دهان بخشاندی و تموش
مغز در استخوان بجوشاندی از ضعف بشریت تاب آفتاب
نیاوردم التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی
حر تموز از من به برد آبی فرو نشاند که همین ناگاه از ظلمت دهلیز خانه
روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او
عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات
بدر آید قدحی برفاب در دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق
آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از
گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب
از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

شعر
ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه
رشف الزلال ولو شربت بحورا

خرم آن فرخ طالع را که چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با ختا برای

مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری

دیدم بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

نظم معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمروا و

کان المتعدی عمروا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند

و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید

گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة العمرو

علی جر ذیل لیس یرفع رأسه وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین

بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان عزلت
دوش آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت
چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم
با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه
روزی چند برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم حکایت

منظوم
بزرگی دیدم اندر کوهساری — قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی — که باری بندی از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند — چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر روی یکدگر دادیم و وداع کردیم مثنوی
بوسه دادن بروی دوست چه سود — هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد — روی ازین نیمه سرخ و زان زرد شعر
ان لم امت یوم الوداع تأسفا — لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب
مراورا صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه
بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری

گردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن شعر

اگر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش بماند و تغیری
در وی نیامد گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند
ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی
اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشمم
جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان و گر نه بشر
بحسن صورت او در زمین نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از
دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم
و از جمله که بر فراق او گفتم قطعه کاج کاین روز که

در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

یاد رین روی زمین تو نه‌بینی چشم | این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب | تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت | خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم سفر کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

دوش چون طاووس می‌نازیدم اندر باغ وصل | دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج | صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت شعر

و رب صدیق لامنی فی ودادها | الم یرها یوما فیوضح لی عذری

قطعه کاج کانانکه عیب من گفتند | رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت | بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که فذلکنّ الذی لمتنّنی فیه ملک در دل آمد که جمال لیلی

مطالعت کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است

پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند

و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند

ملک در هیئت او تأمل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه

کمترین خدم حرم او بجمال از وی پیشتر بود و بزینت بیشتر

مجنون بفراست دریافت گفت از دریچهٔ چشم مجنون

بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی | لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلّان قولوا للمعافی | لست تدری ما بقلب الموجع

نظم تندرستان را نباشد درد ریش | جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بیحاصل بود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما | حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری

پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش و روزگاری در طلبش
متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

نظم
در چشمم آمد آن سهی سرو بلند　　بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیدهٔ شوخ می‌کشد دل بکمند　　خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان معامله
بسمعش رسید و زاید الوصف رنجید و دشنام بی تحاشا
داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از
بی‌حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود

بیت
آن شاهدی و خشم گرفتن بینش　　وان عقدهٔ بر ابروی ترش شیرینش

ضرب الحبیب زبیب

بیت
از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نان خوردن　　همانا از وقاحت او بوی سماحت همی آید

انگور نو آورده ترش طعم بود　　روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی
زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند

بیت
نه در هر سخن بحث کردن رواست　　خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بنده است

مصلحتی که بینند و اعلام کنند نوعی از خیانت باشد

طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ورع

در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی

شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی

مثنوی

یکی ده بی بروی کسی　　چه غم دارد ار تش زند بر وی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال　　که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند

و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب

شعر

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی　　که نتوان شستن از زنگی سیاهی

فرد

ز یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم　　سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسی چند بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت

و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست شعر

هر که زر دید سر فرود آرد　　ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد

خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یکدم که دست فتنه بخفتست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتکاران در آمد و گفت

چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند

بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر

فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم کنان در نظر

کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری

حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از

فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار میشمارم باشد که

معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در

سمع ملک را سخن نیامد مگر آنگه معاینت کرد که حکیمان گفته اند شعر

به تندی سبک دست بردن به تیغ بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با چند خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید بر پای
و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی
بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدار کردش که خیز که آفتاب برآمد
قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد سلطان را
عجب آمد گفت از جانب مشرق چنانکه معهود است
گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان باز است بحکم حدیث
لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس
من مغربها استغفرک اللهم واتوب الیک

قطعه

این دو چیزم بر گنه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی
سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست　　که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد
این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در
خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه

بآستین ملالی که بر من افشانی　　طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست زین گنه که مراست　　بدان کرم که تو داری امیدوارم هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی و لیکن
محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از
چنگ عقوبت من رهایی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم که دیگران
نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان
پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان
من نکرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را
خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت
بکشتن او همی کردند گفت شعر

هر که حمال عیب خویشتنید
طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاک باز و پاک رو بود | که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی آشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری دل درو بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم در ضعف و پیری حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی

چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی دیابی
باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز آمدم این می گفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام / دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر / دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند
از عمر دراز او و تأسف او بر حیات دنیا گفتم چگونه ای در این حالت گفت چه گویم

قطعه
ندیده که چه سختی همی رسد بکسی / که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت / که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان
که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود
اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی
بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

دست برهم زند طبیب ظریف / چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست / خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید / پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبّط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نورزد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم | ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی شکر بود خورشت | جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خرمند و خوب رخسار | ولیکن در وفا با کس نپایند

وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گل دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

فرو خود بهتر چی فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان درین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از درون سینه پر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیدم که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری

شعر

لما رأت بین یدی بعلها / شیئاً کارخی شفة الصائم

تقول هذا معه میت / وانما الرقیة للنائم

رباعی

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد / بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست / الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی تهیدست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا / عرق و عود و رنگ و بوی و هوس

اینهمه زینت زنان باشد   مرد را گیر خانه زینت بس و با اینهمه چهره

تند خوی نازت بکشم که خوبروی   **نظم** با تو مرا سوختن اندر عذاب

به که شدن با دگری در بهشت .   بوی پیاز از دهن خوبروی

نغز تر آید که گل از دست زشت   **حکایت** مهمان پیری بودم در دیار بکر

داشت و فرزندی خوبروی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این

فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است

که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای

آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است

شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی گر من آن

درخت بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی پدر بمردی **حکایت**

خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

قطعه سالها بر تو بگذرد که گذار   نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر   تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه

بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان

همی آمد و گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون
روم که نه پای رفتن. گفت این نشنیدی که صاحبدلان
گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب — پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب — اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما
بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از
خنده فراهم آوردی روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیفتاد
بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش
بریده و گل هوسش پژمریده پرسیدمش چگونه و چه حالتست
گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر

ماذا الصبی و الشیب غیر لمتی — وکفی بتغییر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار — بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزه نو

قطعه

دوران جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دل فروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی **قطعه**

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن

گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی تا باشد که خدای تعالی شفا بخشد لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف اولیترست که گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند
ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم رغبتی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیر زنانم الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد شعر

پیر هفتاد ساله جوانی میکند / عشق مقری مخنثی حیز و سست
زور باید نه زر که بانو را / گزری دوست‌تر که صد من گوشت

منظومه

حکایت شنیدم که درین روزها کهن پیری / خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام / چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود / ولی بحمله اول عصای پیر بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت / مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت / که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان / که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست / ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت

یکی از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که

مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد
موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بدگهر باشد
چون بود اصل جوهری قابل — تربیت را در او اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی — که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسرانرا پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید
که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر
محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد
اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت
بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر کجا که
رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

شعر سخت است پس از جاه تحکم بردن — خوکرده بناز جور مردم بردن

قطعه وقتی افتاد فتنه در شام — هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند — بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل　　بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کردی و ضرب
بی محابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از
بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند
برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت
پسران رعیت را چندان جور روا میداری که فرزند مرا
سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن
و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را
علی الخصوص بموجب آنکه بردست و زبان ایشان هرچه رفته شود
هرآینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار

قطعه
اگر صد ناپسند آید ز درویش　　رفیقانش یکی از صد ندانند
و گر یک بذله گوید پادشاهی　　ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق
خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا
اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابناء عوام **قطعه**

هر که در خردیش ادب نکنند ... در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ... نشود خشک جز بآتش راست

فرد هر آن طفل کو جور آموزگار ... نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس آنگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسای سلیمی نیکمردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس نراندی

زهرهٔ کودکان از هیبت استاد نخستین از سر برفت و
معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و دیو یک یک شدند باعتماد حلم او
علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم
نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی

استاد معلم چو بود بی‌آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که
دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم
ولاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند
پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر
جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست
افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت
فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد
باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روان است

و خرج بسیار کردن یعنی خرج وافر کردن مسلّم کسی را باشد که دخل معین دارد

قطعه
چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن / که می‌گویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد / بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است

مثنوی
خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل‌افروز / غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته‌ام و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

مثنوی
هر که علم شد بسخا و کرم / بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی / در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی

اثری نکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی | هرچه دانی ز نیک خواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی | بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش کن همچنانکه یکی از فرزندان خویش

گفت فرمان بدارم سالی چند برین آمد سعی کرد و بجائی
رسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهای شدند
ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود
که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت
بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت
یکسانست ولیکن طبایع مختلف است قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی — در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل — جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را گفت
چندانکه تعلق خاطر آدمی بروزیست اگر بروزی ده
بودی بمقام از ملائکه درگذشتی قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آن حال — که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف — دو بازویت مرکب کرد بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت — که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی
انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت
ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید
که هنرت چیست نگویند که پدرت کیست قطعه

جامه کعبه را که می بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت
معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را
بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها
که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی
همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد
و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر
چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوبند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند — نشود دوست روی و دولتمند

شکل گردم را گفتند چرا بر بستان نمی آئی گفت بستانم

چه حرمت که بر بستان نه بیرون آیم حکایت

پیره درویشی را حامله بود و مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر

فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که

پوشیده دارم هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا

پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر

شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی

حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست سبب

پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده

و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی

سلسله در نای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را بحاجت

از خدای عز و جل خواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار　　اگر وقت ولادت مار زایند

از آن بهتر بنزدیک خردمند　　که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت

گفت در سطور آمده است که نشان بلوغ یکی پانزده سالگی

و دوم احتلام و سوم برآمدن موی پیش اما در حقیقت

یک نشان دارد و بس آنکه در رضای حق جل و علا بیش از آن باشی

که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ

نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب / که چل روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست / بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطف است آدمیت / همین نقش هیولانی مپندار

هنر باید که صورت میتوان کرد / بایوانها در از شنگرف و زنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

بدست آوردن دنیا هنر نیست / یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود

و داعی در آن سفر هم پیاده بود انصاف در سر و روی

هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را

دیدم که با عدیل خویش می گفت یا للعجب پیاده عاج

چو عرصه شطرنج را بسر می برد فرزین می شود یعنی به از آن

می شود که بود و پیادگان حاج این شتر رو بشدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیده وی کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

قطعه

ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر

بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب المجید را عزت بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند

حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه اینست

گذرند بندگان بر روشنا شد اگر بصیرت و چیز نویسند این بیت لقمان قطعه

ده‌ها که سبزه در بستان بدمیدی چو خوشتن بدمی این

بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده بر گل من حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را دست و

پای استوار بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را

خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت

داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی مپسند نباید

که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگ‌تر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه و سلم که گفت بزرگترین

حسرتی در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت

برند و خداوند گار فاسق را بدوزخ قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست — خشم بی‌حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان
پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز
سلحشور بیش زور که بده مرد کمان او را زه کردندی
و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی
اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده
رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر — بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم
که پیش باز آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم
که دیدی به نیروی سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند — شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما
کردند بدست یکی چوبی و در بغل یکی دیگر کلوخی [illegible] پائی که دشمن آمد بیت

بارا اگر داری بزن زور | که دشمن بپای خود آید بگور

پیر ... ندیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

فرد هر که موی شکافدی بتیر جوشن خای | بروز حمله جنگ آوران بدادی پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلیح و جامه ها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم

قطعه کارهای گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست | چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در وساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک بر و پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده باشد

خر که کمتر نهند بر وی بار | بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشید | بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست — مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد — خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث

اَعدیٰ عدوّک نفسک التی بین جنبیک

گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست
گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند

قطعه

فرشته‌خوی شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهایم بیفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم
نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده
و ذمّ توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش
را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست — خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار

ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان
و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران
از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنگه برند
که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان
بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده نظم

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و [illegible]
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگرانرا به میسر
میشود که مال [illegible] دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و
دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحت عباده
در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از
دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراکنده خسبد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش
مور گرد [illegible]
تا فراغت بود زمستانش

[illegible] نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت

نه بندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته

هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که
جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر
اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته
عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب
و جوار من لا یحب و در خبرست الفقر
سواد الوجه فی الدارین گفت آن نشنیدی که
پیغمبر علیه السلام گفت الفقر فخری
گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام
بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا
نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر انجامد که
کاد الفقر ان یکون کفرا
و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را
بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند
نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت
خبر می دهد اولئک لهم رزق معلوم فواکه
تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب
حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش
از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت
در میدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت
در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان
بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید
خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال
و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند

الا بشفاعت و نظر نکنند لایق صحبت علما را بگدائی
منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی طعنه زنند
بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر
از همه نشینند نه آن در سر دارند که سر بکسی بر آرند
بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران
کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت
غلط گفتی که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند
و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب
استطاعت سوارند و نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و
درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند
و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان
گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی بخاک [illegible] شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب گفتش بخیل خداوندان نعمت وقوف یافته

حقیقت گدائی را که هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش

یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک

کیست گفتا بتجربت آن می گویم که متعلقان بر در بدارند

و غلیظان شدید را بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا

بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست

و بحقیقت راست گفته باشند مصرع

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از

رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ

بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر

دیده اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده تلخی دیده را بینی خود را بشره

در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد

و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید ... ز شادی بر جهد کان استخوانست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند ... لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال
از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکفتم
و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز
دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته
یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا
بعلت درویشی شیر مردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند
وکعبها سفته و محتملست آنکه یکی را از درویشان نفس اماره
مرادی طلب کند چون قوت احصانش نباشد
بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم
مادام که این یکی برجایست آن دیگر بر پایست شنیدم
که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری
برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم
که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا

لا رهبانیة فی الاسلام

و از جملهٔ موجبات سکون و جمعیت درون که توانگرانرا میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند که هر روز بدو جوانی از سر گیرند که صبح تابانرا دست از صباحت او بر دل است و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی کند

شعر دلیکه حور بهشتی ربود و یغما کرد — کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر من کان بین یدیه ما اشتهی رطب — یغنیه ذلک من رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

بیت چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد — کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشتنامی برداده فرد

با گرسنگی قوت پرهیز نماند — افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان به بندد حاتم طائی که بیابان نشین

بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و

جامه بر وی پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می‌برم گفتم نه که بر مال ایشان

حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیذقی

که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی

بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت

و تیر جعبه حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح
کورا جز این مبالغه مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی

دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست

که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند

چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست

لئن لم تنته لأرجمنّك دشنامم داد
سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه

او در من و من در او فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل
راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان
توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حالت ما
بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از
تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی
و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست
خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست
وانجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست
لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پی است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش
بیت
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک

در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

شعر
اگر ژاله هر قطره دُر شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربانِ حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگر گیرد ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند و گویند

شعر
گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر
وراکبات نیاقٍ فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که شنید و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم
گشاده طالب نامند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون
بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمه انام
حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان
مظفر الدنیا والدین اتابک ابو بکر بن سعد زنگی
ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما
اسب مبالغت در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم
و از مامضی در گذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم
و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی
هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال
عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت چیست
گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت
کرد که أحسن كما أحسن الله
الیک نشنید عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت — سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیا و عقبی — با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد ولا تمنن لان الفائدة الیک عائدة
یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلک شاخ و بالای او

قطعه

گر امید داری که بر خوری
بمنت منه اره بر پای خلق

خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند

حکمت علم از بهر دین ورزیدنست نه از بهر دنیا خوردن

شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست یهدی به و هو لا یهتدی

بیت بیفایده هر که عمر در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال

پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه　　در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل　　گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک

بی سیاست قطعه وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی　　باشد که در کمند قبول آوری دلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات　　گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن

از ظالمان جورست بر درویشان بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی　　بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش

کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر

معشوق هزار دوست را دل ندهی　　ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه و اگرچه

دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی

که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی باکس در میان منه و اگرچه دوست

باشد که مران دوست را نیز دوستان باشند همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش / با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند / که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد
سخنی در نهان نباید گفت / کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می گذارد قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت / کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را / دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد

بشوی ای خردمند از آن دوست دست / که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

شعر با مردم سهل خوی دشخوار مگوی / با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید

عرب گوید آخر الحیل السیف شعر

چو دست از همه حیلتی در گسست / حلال است بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن / مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بد را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و ویرا از عذاب خدای

قطعه پسندیده است بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که آن ظلم است بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن روا است تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر ازان برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند ابیات

درشتی و نرمی بهم در بهست چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکبارتن در مذلت دهد

جوانی بپدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

شعر بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پادشاه را باید که تا حدی خشم بر بندگان نراند که دوستان را

اعتماد بر مدار آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

نشاید بنی آدم خاکزاد
که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی
نه پندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که باهم یک زبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند انگه بدوستی کارهای کند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر

اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی

فرد روز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

حکمت خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

فرد بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد به بوم باز گذار

حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی اگر نه در هلاک خویش سعی میکنی

مثنوی بسیج سخن گفتن آنگاه کن
که دانی که در کار گیرد سخن

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هرکه نصیحت خودرائی میکند او خود بنصیحتگری محتاجست

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد

اگر روزی مرادش بر نیاری
دوصد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتورات میخورم سوگند وگر خلاف کنم چون تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند

حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند

درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر

بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیدم اگر کنند / بچهل ساله کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت / لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد / آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید / وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدری نیست / لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان / که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند / شتربان همچنان آهسته میراند

حکمت نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه چون نداری کمال فضل آن به / که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند / جوز بی مغز را سبکساری

ابیات خری را ابلهی تعلیم میداد / بر او بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه گوئی / درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار / تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین چون حیوانات خموش

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست فرد

چون در آید مه از توی بسخن | گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد بیند

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی ‌‌ پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست قطعه

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد ‌‌ که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ‌‌ که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری ‌‌ راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی ‌‌ تو که بازی کنی بسر با قوچ

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست

بیت جنگ و زورآوری مکن با مست ‌‌ پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن ‌‌ که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می فکند ‌‌ پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحت در گوش ‌‌ اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند که ببینند همچنان
سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن
نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد

بیت کند هر آینه غیبت حسود کوته دست — که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد
نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی پند
حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان
سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق
بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

شعر اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب — شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

شعر ترحم بر پلنگ تیز دندان — ستمکاری بود بر گوسفندان

بیت هر آنکه را چو تعهد کنی بیوازی — بدولت تو گنه میکنند بانبازی

حکمت هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

سنگ بر دست و مار بر سر سنگ — خیره رایی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در
کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست
توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود
محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد

نیک سهلست زنده بیجان کردن — کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز — که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد
و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید
عجب نیست که سنگیست که گوهر را می شکند بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش — عندلیبی غراب هم قفسش

قطعه

گر هنرمند از اوباش جفائی بیند — تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار
که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان گردن افراخت — که دانا را به بی شرمی بینداخت

نپندارند که آهنگ حجازی　　فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار
اگر بر فلک رود همان خسیس است استعداد بی تربیت
دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی
دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود
هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه
از نی است که آن خود خاصیت وی است

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود　　پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر　　گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون
طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون
طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه

عالم اندر میان جاهلان را　　مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست　　مصحفی در سرای زندیقان

حکمت دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

شعر
در خرّمی بر سرای ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند

رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون

شعر
تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که نخورد و بنهد

هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

شعر
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خرده نگاه میدارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد

شعر
قطرٌ علی قطرٍ اذا اتفقت نهرٌ
و نهرٌ الی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ

شعر
اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردن کشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب‌تر

که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را

چون باسیری برند شرمساری بیش برد مثنوی

عام نادان پریشان روزگار — به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان به نابینائی از راه اوفتاد — وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدمیست و دنیا وجودی میان دو عدم

دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند

آیه الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بیت ای دشمن بجان و دوست بقول — ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان

مثنوی وامش مده آنکه بی نمازست — گرچه دهانش ز فاقه بازست

کو فرض خدا نمی گزارد — از قرض تو نیز غم ندارد

امروز و مرده پیش گیر و کن — فردا گو بدتر بی ازینجا کرد

حکمت که بزندگی ازش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق
علیه السلام در خشکسال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

هر که در راحت و تنعم زیست — او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند — که باحوال خویش درماند

قطعه

ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار — که خر خارکش مسکین در آبست و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه — کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنکسال مپرس که چونی
الا بشرط آنکه مرهم بر ریش نهی و معلومی پیش

قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده — بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد — میان ببند چو مردان و بگیر دم خرش

حکمت دو چیز محالست عقل خوردن بیش از
رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه — بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزائن باد — چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری

مطلوب اجل مرو که جان نبری **قطعه**

جهد رزق ار کنی وگر نکنی
برساند خدای عزّ و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندودست و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی ست مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدّت نیکان رو در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه**

هر کرا جاه و دولتست بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرائی دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بیگناه را دشمن میدارد **قطعه**

مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی
که ویرا چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده

مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم
خانهٔ بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست
نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر آرد به از عابد که در سر دارد

بیت
سرهنگ لطیف خوی دلدار — بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

بیت
زنبور درشت بی مروت را گوی — باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زنست و عابد با طمع راهزن

قطعه
ای بناموس جامه کرده سپید — بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا — آستین خود دراز و خواه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

قطعه
پیش درویشان بود خونت مباح — گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن — یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن — یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود ازان بعزت‌تر

و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش ازان بلذت‌تر

بیت

سرکه از دست‌رنج خویش و تره
بهتر از نان ده‌خدای و بره

حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب

دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن

امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه

رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

شعر

امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن

تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هرکه با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان درو اثر نکند

بفعل ایشان متهم گردد تا بحدیکه اگر بخرابات رود

بنماز کردن منسوب کرد به خمر خوردن **مثنوی**

رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت بر گزیدی

طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا گفتند با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی
وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ گردن از متابعتش بر نه پیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

قطعه

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سؤال کنند

گرچه بر حق بود فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز
بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم
که از آن احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد
و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست — باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی — به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود
نشان بماند چنانکه برادران یوسف علیه السلام بدروغی
موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند

قال بل سولت لکم انفسکم امرا

قطعه

یکی را که عادت بود راستی — خطائی رود در گذارند ازو
و گر نامور شد بقول دروغ — دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و
اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

قطعه

سگی را لقمه ای هرگز فراموش — نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری نوازی سفله را ‌ ‌ ‌ بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مکن رحم بر گاو بسیار بار ‌ ‌ ‌ که بسیار خسپست و بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی ‌ ‌ ‌ چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری
دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت
تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی
و بعبادت من کی شتابی قطعه

که اندر نعمتی مغرور و غافل ‌ ‌ ‌ که اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت اینست ‌ ‌ ‌ ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد
و یکی را در شکم ماهی نیکو دارد بیت

وقتی خوش آن را که بود ذکر تو مونس ‌ ‌ ‌ ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزه لطف
بجنباند بدان را بنیکان دررساند قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر **فرد**

پندست خطاب مهتران آنگه بند — چون پند دهند نشنوی بند نهند

حکمت نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بر واقعهٔ او مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند **قطعه**

نرود مرغ سوی دانه فراز — چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران — تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت میکشد چه کند که نرود

قطعه شب تاریک دوستان خدای — می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست — تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست — وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنراکه تو ره دهی کسی گم نکند   وانراکه تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام از پادشاه بد فرجام به بیت

غمی کز پیش شادمانی بری   به از شادی که پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

کُلُّ اِناءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیهِ فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار   تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند

و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی   کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بر آید و از دست بخیل بجان کندن

قطعه دونان نخورند و گوش دارند   گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن   زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی نه هر بازو که در وی قوتی هست   بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی   که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در می گفت یا رب بدان
رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده

حکمت عاقل چون خلاف در میان آمد بجهد و چون صلح بیند
لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش می باید و لیکن سه یک می آید
هزار بار چراگاه خوشتر از میدان / ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در دست کرد
جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت
راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست قطعه
فریدون گفت نقاشان چین را / که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست
راست راست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت
ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند شعر
آنکه حظ آفرید و روزی / یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی است که بیم سر ندارد یا امید از زر

مثنوی
موحد چه در پای ریزی زرش — چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس — برین است بنیاد توحید و بس

حکمت پادشاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

قطعه
چو حق معاینه دانی که می بباید داد — بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس — بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

شعر
قاضی که برشوت بخورد پنج خیار — ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

بیت
جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست — که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

فرد
جوانی سخت می باید که از شهوت بپرهیزد — که پیر سست رغبت را خود آلت بر نخیزد

حکمت حکیمی را پرسیدند که درختان را که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است

در این حکمت گفت هر یکی را از خلق معینی است یعنی وقتی معلوم
الهی وجود آن نیابند و گاهی بعدم آن مرده و سرورا
هیچ ازین بهتر نیست و همه وقت خوشتر است بصفت آزادگان

قطعه نه که ملک دل نگردد پخته بی … پس از خلیفه بخواهد گذشت بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم … ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد دیگر آنکه دانست و نکرد

قطعه کس نبیند بخیل فاضل را … که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد … کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه
درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت بیت
کهن خرقه خویش پیراستن … به از جامه عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظرانرا
بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و
دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن

برای خوش صباجیدلان که گوی سخن در میدان فصاحت پیش نماید
که دُرِ موعظتهای شافی در سلکِ عبارت کشیده است و داروی
تلخ نصیحت بشهدِ ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت
قبول محروم نماند الحمد لله ربّ العالمین رباعی

ما نصیحت بجای خود کردیم | روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس | بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً | علی المصنّف واستغفر لصاحبه
ای بیننده درین کتاب بخواه از خدا رحمت را | مصنف و مغفرت طلب کن صاحب کتاب را
واطلب لنفسک من خیرٍ تریدُ بها | من بعد ذلک غفراناً لکاتبه
و طلب کن بذات خود از خیر که میخواهی بآن | بعد ازین مغفرت طلب کن برای کاتب آن
اُدعُ الی یوم التلاق مکانه | عند الرؤف لقلت یا مولانا
اگر در رستگی برای من و روز قیامت باشد جای | نزدیک خدای مهربان البته گویم ای آقای ما
انا المسیٔ وانت مولی المحسن | ها قد اساتُ واطلب الاحسانا
من گنهگارم و تو مالک نیکوکار هستی | هان که بتحقیق بد کردم میخواهم احسان را

کتاب گلستان

بقلم شفقی و خلیلی شیخ عبد الحی ابن السید بن مولوی عبد البشارة شوشتری
که از شاگردان خاص خوشنویسان روزگار و استاد استادان سحرنگار
اعنی عطارد دستگاه حافظ نور الله مرحوم مغفور شد
بطبع سید محمد علی چو مهر جلیه طبع پوشید

قطعهٔ تاریخ

مولوی انور علی

فردوس ثانی است بخوان از روی انصاف گر این باب گلستان معانی است ۱۲۵۹

گلستان گشت مطبوع چو گوئی در نظر احسن

صحت مطبوع گلستان با ایضاحات محمد ۱۲۵۹

طبعش احسن ز سخن سنجان

چون طبع گلستان شد با حاشیه احباب طبع کرده شیخ عبد الرحمن احمد

بهر تاریخ طبعش نوشت حواشی گلستان ۱۲۵۹

صحتنامهٔ گلستان موافق نسخهٔ منقول عنه عمر بن ابی رد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
دیباچه			
۵	۱	او	واو
۶	۳	یاپان	پایان
〃	۱۲	اگبن	بن
۷	۱۱	وآمبن	وآمن
۱۰	۱	تال	تال این معنی
〃	۱۴	آنکه	انگه که
۱۱	۲	خردمند	های خردمند
۱۲	۵	لاله‌های	لالهای
۱۳	۷	تمام انگه	وتمام انگه
۱۴	۵	انگه	انگه که
〃	۱۵	الی	بران
〃	〃	شکر	شکر
۱۵	۶	عقبش	عقبش هرجا که باشد
〃	۱۱	بزرجمهر	بزرجمهر هرجا که باشد
۱۶	۱۳	الولوح	الولوح
۱۷	۸	ناز	بیاد
〃	۱۲	انجامد	فینجامد
باب اول			
۱۸	۴	یا خدا	با خدا
۱۹	۷	بمد	بند
۲۲	۷	درزدان	وزدان
۲۴	۵	طوعا وکرها	طوعا کرها
۲۵	۷	آدواب	آداب
۲۶	۱۴	بکرم	گر
۲۷	۱	رنجت	رنجیست
۲۹	۱۰	بمصیبتی	بمصیبتی
۳۰	۱	زندگانی	اززندگانی
〃	۳	سپاه	وسپاه
〃	۶	زانکه	زانک
〃	۱۵	برترس	بترس
۳۴	۹	برلب	بلب
〃	۱۷	وشتش	ونقش
۳۸	۱	گاذران	گازران
۳۹	۱۴	صورت	وصورت
〃	۱۴	حالیش	حالیش را

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۰	۲	باران	وباران
〃	۹ برحاشیه	طلاطم	تلاطم
〃	۱۱	درویش	ریش درویش
〃	۱۳	پند	بند
۴۱	۱۱	ما	مان
۴۴	۷	مردان	مردمان
۴۵	۱	که	که
〃	۸	بوزند	گفته بودند
۴۸	۱۵	زخلق رنج	زخلق رنج
۵۲	۴	گفت	وگفت
〃	۵	خرفه	خرقه
〃	۱۵	تونکر	توانگر
۵۳	۱۲	سراید	بسراید
۵۳	۱۴	برمن	برنا
۵۴	۱۱	تفتش	تفتیش واد
〃	۱۵	ملاطبه	ملاطبه
۵۵	۲	گفت	گفت گفت
۵۹	۴	بر	وبر
باب دوم			
۶۱	۸	زطاعت	بطاعت
〃	۹	عباوت	عبادت
〃	۱۰	بازرگان	بازرگانان
〃	۱۵	جرائم	گناهم بدله
۶۴	۲	ابزیق	ابریق
۶۵	۳	نرسم	ترسم
〃	۸	عیبا	عیبها
۶۷	۶	ولاستنتاد	والاستناد
۷۵	۱۰	اندرون	اندرون
۷۶	۱۳	وعالم	عالم
۷۷	۵	اکنون	واکنون
۷۸	۱۱	راه	وراه
〃	۱۵	للعمی	للعمی
۸۱	۱۴	ار	از
۸۲	۴	بار	باز
۸۳	۵	وآورد	درآورد
۸۳	هندسه ازین صفحه مانده		

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۴	۸	نماز	نماز
〃	۱۱	پارسا زا	پارسا یا نظر
۸۵	۱	حلاوات	حلاوت
۸۶	۳	وفرخنده	فرخنده
〃	۴	دیگرم	ودیگرم
۸۷	۷	نال	نان
۸۷	۱۵	پیش	پیش او
۹۱	۹	اندارد	اندازد
〃	۱۰	برآمد	برآمده
۹۲	۴	بزادر	برادر
۹۳	۱۱	کرد	کردے
۹۴	۲	زند	زنده
۹۵	۱۲	شجاعت	بشجاعت
〃	۱۴	نیکوسے	نیکوے
باب سوم			
۹۷	۱۲	تجرے	تجربه
۹۹	۷	پیش	پیشش
۱۰۱	۲	حکیمان	وحکیمان
۱۰۲	۱۵	زا	را
۱۰۴	۱۰	عاجز	فرد عاجز
۱۰۵	۱	حکمت	+
۱۰۶	۵	درہم	درہم کشیده
۱۱۰	۶	دعوا	دعوا
〃	۱۱	توانگر	توانگر
۱۱۱	۸	ندانستی	وندانستی
۱۱۲	۱	خلعتی	وخلعتی
〃	۲	عقیبی	تهیی
〃	۶	خواهد بود	خواهد شد
〃	۷	خواهد بود	خواهد شد
〃	۱۲	دو نیم	ونیم
۱۱۳	۲	بکا صحیح کرده شد	بکار
〃	۱۱	بدکان	بدکان و
۱۱۴	۱	متمتع	ممتع
〃	۱۲	خویش	وخویش
〃	۱۵	چون	رباعی چون

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۵	۱۰	بنیشه دوز	پینه دوز [illegible]
۱۱۶	۱۲	ردان	وردان
۱۱۷	۷	ازوانتقامی	از و انتقامی
〃	۹	جامه	یکجامه
〃	۵	عقبت	عقب
۱۱۹	۳	شبازوزی	شبانروزی
۱۲۱	۸	ونشنه	تشنه
۱۲۲	۴	بسه ست	بسته است
〃	۷	بگیرے	بزیگرے
〃	۱۰	بجنگ	بجنگ
۱۲۴	۴	قدمش	قدومش
باب چهارم			
۱۲۵	۱۵	برم	برم قطعه
۱۲۷	۱۲	نماند	نماشد
۱۲۹	۱۱	بندیشید	بیندیشید
۱۳۰	۴	ارو	ازو
〃	۱۰	بت	بیت
باب پنجم			
۱۳۲	۱۳	خلقی	که خلقی
۱۳۳	۲	بیت	مثنوی
〃	۵	کردست	فرو کردست
〃	[illegible]	ومازه	وباز
۱۴۳	۳	ازبر	ازبر
〃	۱۵	غزبت	غربت
[illegible]	۱۴	روے	رو
۱۴۹	۵	مقابله	معاملت
۱۵۰	۴	که تا	تا
۱۵۴	۱	بازو	باز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
باب ششم			
۱۵۴	۱۱	پیرے	وپیرے
۱۵۵	۱	واگر	اگر
۱۵۸	۱۱	پدرم فرتست	پدرم فرتوت
۱۶۰	۴	موی	موی
۱۶۱	۱	رغبتی	هیبتے
〃	۶	گدرے	گزرے
〃	۱۳	خلافت	جلافت
باب هفتم			
۱۶۲	۶	بتفاریق	بتفاریق
۱۶۴	۶	وشجمعے	جمعے
۱۶۵	۱۴	منکر	منکرست
۱۶۶	۶	گفت	وگفت
۱۶۷	۱۳	رروز	زروز
۱۶۹	۴	نکویند	ونکویند
〃	۵	پوشنند	بوسند
〃	۸	حیواناث	حیوانات
۱۷۰	۱۳	هشمار	هشیار
〃	〃	بار	مار
۱۷۱	۳	پیفس	بیش
۱۷۲	۱۵	بروند	برند
۱۷۵	۴	جاره	چاره
۱۷۷	۱۳	انگه	آنکه
۱۷۷	۱۵	قاقه	فاقه
۱۷۸	۱۲	است	ایست
۱۷۹	۶	بعیم	نعیم
〃	۱۰	تیع ربان	تیغ زبان
۱۸۰	۱۱	بمیراسد	بمیرانند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۱	۶	سالکان نشسته و اہل تمیز	صالحان و اہل تمیز [illegible]
۱۸۲	۳	که بعین	بعین
۱۸۳	۱۰	مِن	عن
۱۸۶	۳	سدی	شدی
〃	۱۴	عالم	[illegible]
باب هشتم			
۱۸۸	۱۰	نشیمه	نشیمن
۱۹۰	۸	یانبازی	بانبازی
〃	۱۳	گزبدے	گزندے
۱۹۱	۹	زمش	آتش
〃	۱۴	ببخت بیرم	بدبخت بیزم
۱۹۲	۱۳	خلق	خلق را
۱۹۴	۲	زاد	نزاد
۲۰۳	۶	مرو	مروے
۲۰۴	۵	عاقم ناوان	عالم ناوان
〃	۱۳	لزارد	گزارد
۲۰۵	۲	سال	سال مصر
〃	۱۰	وجه	بجه
۲۰۶	۱	مطلوب	وای مطلوب
〃	۴	زرندود	زراندود
۲۰۸	۲	لذیذ	لذیذ است
۲۱۲	۱۵	تشنوی	وتشنوی
۲۱۳	۳	حجنے	عجبے
〃	۳	شادی	شادی

صحیحنامه مطابق نسخهٔ مولانا محمد مخدوم مرحوم منقول از نسخهٔ خطی شیخ

صفحه	سطر	مرجوح	راجح	صفحه	سطر	مرجوح	راجح	صفحه	سطر	مرجوح	راجح
۳	۱۲	خورشید فلک	خورشید و فلک	۷۳	۱۳	چند	بچند	۱۱۴	۶	زرطلا	زروطلی
۶	۱۴	خاصه	خواص	۸۰	۲	وقت	وقتی	۱۲۸	۹	بشنید	ابشنید
۹	۱	این	وین	۹۲	۹	گفتم	گفتم [illegible]	۱۲۸	۱۴	مرد	مردی
۱۲	۳	ربیع	ربیع او	۹۹	۷	بلاک	وبلاکی	۱۳۰	۱۵	ساین	جبین
۱۴	۱۵	ملک زاده را	ملک را	۱۰۱	۱۰	بسیار	بسیاری	۱۳۵	۱۴	چراغم آستین	چراغ باستینم
۱۴	۷	خاص کرد	خاص	۱۰۶	۱	درها	ودرها	۱۳۵	۱۴	زرنها	که زرنها
۴۱	۹	باکرام	باکرام	۱۰۷	۶	قدرشوکت	قدر شوکت	۱۳۷	۱۱	کرنکسی	[illegible]
۴۰	۴	نیم خورده	نیم خورده او	۱۰۸	۹	خود	خویش	۱۳۹	۲	ورنکمی	ورطبی
۶۱	۹	خواره	زاره	۱۱۲	۴	عمل جسد	عملاً جسداً	۱۴۰	۴	مشکل	حکایت

صفحه	سطر	مرجوح	راجح	صفحه	سطر	مرجوح	راجح	صفحه	سطر	مرجوح	راجح
۱۴۲	۴	درجهان	درمیان	۱۶۸	۱۴	مرتب ساخت	مرکب ساخت	۱۹۶	۱۴	ناتوانائی	ناتوانیی
۱۴۳	۔	ازظلمت	ازظلمات	۱۸۰	۱	بشفاعت	بسفاهت	۲۰۰	۱۳	فرو غیبت الی آخر البیت	×
۱۴۴	۹	برروی	برسر روی	۱۸۳	۳	بدوجوانی	جوانی	۲۰۱	۱۴	غنبر	عبیر
۱۴۷	۴	عزم سفر	عزم	۱۸۴	۲	شهری	بشهر	۲۰۲	۲	جوهر	جواهر
״	۱۱	نفس انسان	انسان	۱۸۷	۱۱	مجازا	مجارا	۲۰۸	۷	پرسیدن	پرسیدن آن
۱۴۹	۱۴	بیش	بیشش	۱۹۲	۱۵	که آن	که این	۲۰۹	۱۵	جمله	حل
۱۶۲	۹	که دیگران	تا دیگران	۱۹۴	۱۴	سرمار	پند سرمار	۲۰۱۲	۹	پیشینگان	پیشینیان
۱۶۴	۱۲	برزندش	برزند	۱۹۵	۱۴	عقوبت	عیوبت				

الفاظ ملتقطه مرجحه از شروح سروری وغیره که برحاشیه کتاب مطبوع شد

صفحه	سطر	مرجوح	راجح	صفحه	سطر	مرجوح	راجح	صفحه	سطر	مرجوح	راجح
۶	۳	دفتر تمام گشت بپایان	مجلس تمام گشت بآخر	۲۰	۲	نماند	گذشت	۱۲۸	۱۲	وه زمین	زمین
۱۰	۵	همنشین	انیس	۲۳	۱۱	روبشفاعت	روی شفاعت	۱۳۰	۶	قدیمی اند	قد بلند
۱۷	۱۲	ازین مختصر	ازین سبب مختصر	۱۱۱	۸	ای برادر	ای برادران	۱۹۸	۱۸	همه قدر	همه شب قدر

الفاظ متن هردو کتاب عسرة المحصل وبجایش ترقیم الفاظ نسخ سهلة المعنی از شروح سروری وغیره

صفحه	سطر	مرجوح	راجح	صفحه	سطر	مرجوح	راجح	صفحه	سطر	مرجوح	راجح
۴	۱	تمه دور زمان	تمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم					۱۰۵	۸	یا	پنجم
۱۳	۵	والله اعلم والحکم بالصواب ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره					×	۱۱۷	۱۱	جوان ملاح	جوان
۳۷	۱۱	جنابت	حساب	۸۷	۱۰	راه بیلبن کرده بود	راه بیابان قطع کرده بود	۱۲۲	۱۱	اسپیاز زرین	اسپیاسنگ زرین
۶۷	۴	وقتیکه چنین	وقتی چنین کرد	۹۷	۸	کسی تجربتی بلیش و نیاورد	کسی تجربتی پیشتر ندیده بود	۱۳۹	۱۱	بلعنت	بلاغت
۷۱	۱۰	بربخت	بربختی	۹۹	۲	نشوند	نشود	۱۵۶	۵	میگفتم	بیاگفت
۸۰	۱۴	صاحبدلی گفته اند	صاحبدلی گفتند	۹۹	۲	وبکل آوردند	ودرا بکل آورند	۱۷۴	۱۵	کلوخ	کلوخ کوبی
۸۱	۱۲	سابقه	سابقه معرفتی	۱۰۰	۲	گرگشت	برگشت	۱۷۵	۱۳	رسیده بود	رسیده باشد
۸۵	۷	پای مکرر	الحمو گنس	۱۰۳	۱۴	مهمان	مهمانی				

تمت